

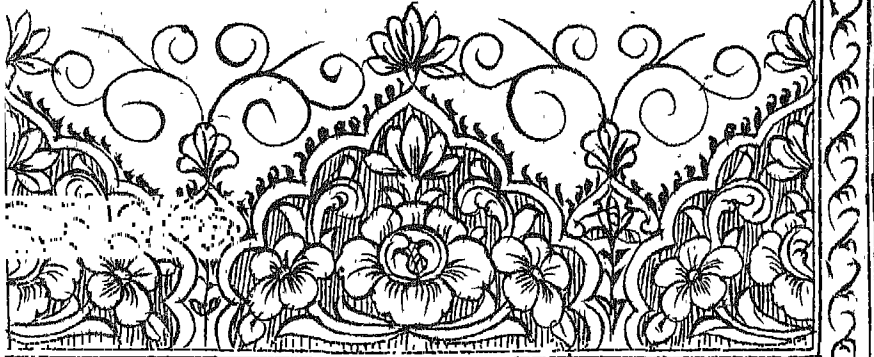


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

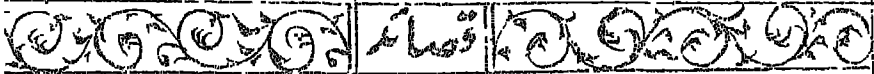
الحمد لله الذي هدانا لهذا...



مطبع میسائل بیج کرین سائن



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



قصیده اول در حمد پاری عراقی



کافر اخته بی ستون سما را  
ببرشت ماهه خورشید را  
خود کرد بلطف خود شمارا  
هر طائر و فکرت رسا را  
آورد بیرون ز سنگ خارا  
شرمنده نمود طوطیا را  
آن ز تپه که داد آفتیا را

هر ست جناب کبیر یارا  
بر لبست آسمان کواکب  
بخشید خسرو باد می زاد  
پرسوخت ز لعل تحلی  
از صنعت خویش مویانی  
خاک اتمام هر دردانش  
بخشید به تابان ز رحمت

رسوا تو بیا و در حضورش  
یک مطلع خوش بچوان خدا را

مطلع

<p>حیدر تو کس نم مرا چه یارا      این همه شکسته پادرا      کو منصب کین من گدارا      پیدا همه ارض هم سوارا      از سهم تو تا و کب خنارا      آگاهی تمام اولیایا      نفسی نفسی ست انبیایا      در گیتی مرده و صفیارا      راس نه اذیت و جفارا      در خلق جناب مصطفی را      سر کرده جمله انبیایا      حقا که رسالده تو مارا      ای رب کریم عالم آرا      کو جو صلده و کجاست یارا</p>	<p>ای رب قدر گیسته آرا      دخلت کجا بارگاهت      حیدر تو تیبش تو لیس      آتی که ز حرف کن نمود      آن گیسته که در درون جان      از سر تو نیست ای خداوند      نه بی حضور تنگبارت      یارب بشرفی ز آستان      در بارگاه عدالت تو      ایگنجه پنهانیت      آن قدوه را ستان محمد      بر سلطنت ابد طقیاش      این لطف تو خاص رحمت      شکره این چه بزرگام</p>
--	--

رسوا بنویسد ارده بدست  
 بر دل همه دخترش را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التمجید والتسلیما

<p>برقت ضیاء آفرینش      وصفت بزبان آفرینش      دانی تو میان آفرینش      بهستی همه وان آفرینش      ای عزت نشان آفرینش      نام تو بجان آفرینش</p>	<p>ای حفظ و امان آفرینش      ای احمد و مسل محمد      ماکان و ما یگونی حقا      از علم لدنیت بودیا      از ذات تو افتخار کونین      شد فایده کتاب عالم</p>
---	---



	ای ماه منیر شربان است از روز ولادت تو گردید رنگ تو بهار هشت جنت در عشق رخ تو بلبلانند	پر نور جهان آفرینش روپوش خزان آفرینش بویت همه جهان آفرینش گل سیر بهمان آفرینش
--	--	--

قطعه

	آنم که بنو چینه زنا چیز از لطف خدای پاک نورت نهار عنایت تو شاها آن کیست که بریزه چین لطف از اطعمه نوال و احسان کو تاب و توان که شکر گوید چون تو در بی بهان خبیث شاه با چو تو یوسف نزارد لطف تو ز ذره تاب بخورشید چیر ل این شناسد قدرت در هر دو جهان عیله است از بندگی قور و سپید اند سنگ در تو گناه سوزست بر رحمت تو بجز کم بزدان نعت نداد اشو و عیان شد	در دهم و گمان آفرینش میداد نشان آفرینش آر آتش خزان آفرینش باشند میان آفرینش ملوست دهان آفرینش معد در زبان آفرینش ز نهار بجان آفرینش هرگز کنعان آفرینش بر خرد و کلان آفرینش کے پنجیدان آفرینش هست آنچه از آن آفرینش زنگی بچکان آفرینش خوشتر رمضان آفرینش عفو عصیان آفرینش از طرز بیان آفرینش
--	--	---

رسوا چه نویسد و چه گویند  
رنگین سخنان آفرینش

	عاجز ز لاشتن مدحیت پاران تو هر چپار رکن اند	اقلام و بتان آفرینش بسیار اوان آفرینش
--	--	--

<p>صدیق و عسکر علی و عثمان ای خواجه خواجه جهان عالم آن فخر مراد که سوزند در قبر و قیامت امان ده راهی تو بده بگویم خویشم</p>	<p>والاستغاثان آفسریش دی حسد ز روان آفسریش بهمان غلغان آفسریش از قست امان آفسریش کافست امان آفسریش</p>
---	--

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء با تحقیق بسیدنا و مولانا امیر المومنین

ایا بکر صدیق رضی الله عنه

<p>صد و هشتاد و پنج آن ملک بخت مسلم را از غیب مرا کرد اشارت که رستم کن سر کرده اصحاب نبی حضرت صدیق آن حضرت صدیق که از دولت طاعت آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد در غار عریش آمده خود ثانی نبین آثار سکینه همه بروی شده نازل از ختم رسل یافت اعتراف بعینت آن لفظ اولی افضل که در سوره توره انگس که اولی افضل شد از آیت شتر آن</p>	<p>کز نوحه دل ساقچه حکمت حسن الم فی القور مرجع شه ذمی جاه و خشم را بست تر معظم شه بطحا و حسرم را جانیا ز رفیق بی ست شه شاه امم را رنگ و گرافند و دگلستان ارم را این هر تیر با کافی و واقعی ست حشم را یکز داشت ز اخلاص چو در غار قدم را رزم مناسا ساخته طی امر اهرم را در شان می آمد که شرف داد ختم را در فضل و بزرگیش چه تکرار اهرم را</p>
---	--

خطاب

<p>شایا ز بیخ تو چه گویم که زبان نیست انگاه که تکذیب نمودن قریشش آن فتنه رقت که سپرد از احمد رسل عشق از لی بود از ان و ده ست گزفتی بروی تو من المکالمه اخبار بجزت</p>	<p>هم طاقت تحسیر و رقم نیست قلم را تصدیق نمودی سخن شاه امم را بر خاست بسند ز تیغ تو عدم را در عالم طفلی نبی نیک شیم را برهوش شه شاه عرب و اعرابم را</p>
---	---

<p>زینجاست عیان آنکه تو بر داشته خود چون نغش تو بر روزه صیوب خدایت</p>	<p>آن بار نبوت که گران بود احم را از غیب کشود در باغ ارم را</p>
<p>رسوا تو بر او بنویس از سران اوص یکت طلوع دیگر که در زینب رستم را</p>	
<p>شاهانه مدح تو پذیرفت رستم را آنی تو که در راه خدا صرف نمودی بمجلسه سرمایه گلیمی به تنت ماند مانا بلیاست شده لیبوس ملایک شاهایا یکد این مرتبسا داد خد او شد سوره واللیل ایشان قوم منزل صدق کجند نه بسته ترا منقرت صد اوق از آل تو بستند شها یا قسه جعفر خود از کتب شیعه تحقیق تر سیاست تا حضرت آدم همه آیا که آنکه زینجاست که هر عاقل و پندار بعد شوق روم و عجم و شام و حبش جمله پرزید ای جای نشین شده لولا که خدا را مدح تو ام خدام در گناه تو رستم شاهای مددی کن که کنتم تو به ز عصیان در پهلوی صیوب خدا بستت پیلت ما از در شوق ز تم بر سر بران در از دیده حیدر ان رگه بوی بکشایم قبلیم کنتم عرض حضور تو قصه شوق</p>	<p>مدح تو صد مرتبه برداشت قلم را سرمایه دنیا همه دینار و درم را ممتاز نمودی همچنان خود و کرم را جبرئیل امین داد خسته شاه احم را افضل شده آمد رسول جلال احم را کافیست همین مرتیات جاه و چشم را سه مرتبه افزود بران لفظ لغسم را آن با حشر و جعفر که امام ازامم را دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را بیرون نه نهادند از اسلام قدم را نسبت بجناب تو کنده فضل تو کرم را هر گاه کشیدی بروب تیغ و دم را یکبار بسبب از من آزرده الم را مایوس گردان من محمد دم و ذرم را و انگاه شوم مستحق انواع کرم را در باب به لطفی من آنوده غم را صلوات کنتم بر خد او از محرم را آماده بارش کننده آن ابر کرم را تا نزد تو باشد سبب ایشان لغسم را</p>
<p>عص حال شاهای چه کنتم عرض که از گوش گردان پس داشته ام بی محل انواع الم را</p>	

<p>کانوا پیرستند همه سنگ و درم را      دانند که از کج صفت و دخت و ذم را      لارا چون دانند چه دانند فتم را      سنگ زد و نمودند خجل و بی شرم را      او در غنچه آید و خنده و غنچه را      بیفایده محض ستاید و در و دم را      حاضر شده اند تا ببری سنج و الم را      آزاد بگیرد کم که پسندت حش را</p>	<p>از مدحت و دوان دل من سخت نفوس است      از کثرت جمل و ز فرا دانی غنچه است      اگر چه کنم هیچ ندانند چو حیوان      و در دم بنویسم نه شناسند که این چیست      اگر خون جگر خورد کسی در صفتشان      القصد بعید است که انسان شود منند      اکنون بجناب تو بپسند صدق و ارادت      نشان از نظر لطف گویند مخصوص باد</p>
--	--

رسوا تمش این حضرت والای است و بکن  
 تسلیم بکن عرض همه با اول و ششم را

قصیده و منقبت امیر المومنین قیوة الاحیاب عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

مطلع

<p>یعنی بزبان نام جناب عمر آمد      آوازه احسنت از او که بیام      اسلام مفرز شد و دین فخر آمد      در شان ی از حضرت خیر البشر آمد      پر فر از و خاندان کسب سیر آمد      این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد      چون صیفت جلالش بجان من بر آمد      از هر که در نه نفسه تکیه سیر آمد      مشهور بجهان در راه عدل تمیز آمد      گمراه شده انگش از ان تمیز آمد      دولت صفه تاز نجاتش بر آمد      در بار که آنکه شمه بحسب بر آمد</p>	<p>عمر غم و ناکامی و خیران بسز آمد      آنقدر شرف فاروق معجز که ایشانش      آنحضرت فاروقی که از شد کفایش      آنحضرت فاروق که در کان نبیها      آن قیوة اصحاب که مصباح بهشت است      با وحی خدا گفته او گفت موافق      رفت از سر شان جهان پیش بر آمد      آندم که در گاه رسالتش ظاهر      آن کیمیت که پیچید خوشتر از سرش      نام و لقبش در کتب عهد عتیق است      از عجب چه سود است که سلامی نکند      از لطف خدا یافته تشریف ندرت</p>
--	--

<p>در قبضه ادبی محل از جسد در آمد چون شد که ظهورش به محل دگر آمد از بهر دلالتش سبب مختصر آمد کاین واقعه در جلوه ز روی نبر آمد چون لیلی روم زره در جسد آمد</p>	<p>از قلم بعیدت که این دولت موجود در رومده خالق غلطی نیست پیش باش آن حق قرابت که عمر داشت به جیدر آنکس که بود طالب حق هیچ زنجیر از بیبیت حق لرزه در افتاد کج پیش</p>
---	--

رسوا تو در این طول سخن باش و بی کن  
بیتگر که نیازم بجناب عسر آمد

### مطلع ثانے

<p>از کرمیت خواجه جمشید سر آمد نام تو بی تیر حوادث سپر آمد تو ام بقدم تو چو پنج و نطفه آمد تسلیم سپردند چرخ در نظره آمد کاخ ستم و ظلم خود از پایه درآمد چون الجبل از قلب مسان تو بر آمد از وسط حیا سید عالم نه درآمد پر نور تر از عارض شمس و شمس آمد آن کبیت که از چپه رایت بر آمد روم و مجسم بهت از ان بهره آمد با او شرف نصرت و فتح و نطفه آمد از جمله رسولان اولی العزم سر آمد یومی خوش آن روح نیم سحر آمد در حضرت ربی بخشش پشتر آمد در بهره و جهان این لقب مشتدر آمد این فروده مرا خود بکتب در فلک آمد</p>	<p>در پیش تو گریسته محتاج تر آمد شایانکه لطف بن کن که ز اول از آدشت بیت مقدس شده مفتوح چون قامت رعنا ی تو دید غمخیزند چون کوشک عدل تو شمار و بفلاک د بروند ملائک به سر عزات بهمان دم آن شاه غیوری که با دیوان تو در جمله رای تو که با وحی کتاب است موافق چون سید گوین بتو مشوره پاکرد اسلام بتو یافت ترقی همه داند مبعوث چو شد احمد در سل بن نبوت در جمله کمالات حقیقیه و مجازی آفاق معطر شده ز اخلاق که امیش یا این همه آن سید لولاک ترا خواست قاروق ترا گفت چیر همه دانند از عمل تو دادست خبر حضرت صلوق</p>
--	---

<p>از صیبت جلال تو دل قیصر و کس      ز انزو که شد رونق اسلام بیعت      شاه با چه نویسم من سوی سبک سیر      لیکن بگرامات تو از فیض بدعت</p>	<p>شایا شده دو نیمه وزیر وزیر آمد      در گاشن آفاق بسار و گره آمد      اوصاف تو از و هم گمان بیشتر آمد      نام من شود دیده بگیت سحر آمد</p>
--	---

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیار و الایمان امیر المؤمنین  
 ذی الثورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین غنی شیرازی

مطلع

<p>چو روزگار جفا جو ستگر و بیداد      برای آنکه مرا ایش کند یسنگ جفا      بسان سینه گردون که پرز کو کپاست      مرا گذاشت نه در حجره الم تنها      اشاره کرد که باشم شارگر دوان      مرا کشید بسوی مرج آنکه سدام      شال او چو سیاه است کز کرم بارون      لایم لاد نعم هیچ در جواب گفت      بجیل بخیل یقینید و خاشته بگزید      در بخیل ندیدند در جهان مفتوح      مرا چو کار بیفتاد با چنین مسک      دلم ملول شد و وحشتی بجوم آورد      که ناگهان ز فلک طعم خسته چنین      تو و بدعت دو بهمان هزار افسوس      بهوش باش قناعت گزین دل خوش کن      تو و مرج لیمان دون منش بهیسات      ترا سرود که بدل لغت انبیا خوانی</p>	<p>بدل ز مفلسیم داغها بداغ نساود      نمود سخت دل خود چو بیضه قولاد      نهاد بر دل من داغهای بی تعداد      بکنج عزت من احتیاج راه داد      بر آستانه نامردمان روم ناشاد      کند ز بجزوی دعوی انا الشداد      سر بر مصر پایش نهاد و عزت داد      نفست روی سید در نقاب در کنگشاد      مگر خدای که میشن بان نطق نداد      در که بیم نه مسدود شد بروی عباد      کف لایم صفت بسته شد دل ناشاد      قریب شد که کشم بار منت حداد      ترا در مکرمت وجود این نما در داد      بر رفت بر سرت از چرخ سر بسیر داد      تو و ز مفلسی احتیاج این فریاد      کجا شنای سفیدان کجا تو ای آزاد      خصوص لغت محمد حبیبی پدید</p>
---	--

<p>ترا سترد که با نسی بزرگ القدر و س          ترا ستر و صفت مدح و دوستان نبی          ترا سترد که شوی نعمه زن بگلشن قدس          و گر بخاطر تو مشکوه ز افلاس ست          غنی بهمان که خطایش جنای فی التوریت          غنی بهمان که بود نام امیش عثمان          غنی بهمان که امیر کبیر شد بقهریش          بر ریخت در ره حق بی شمار گوهرش          چو این نوید بگو شتم رسید و بر جسم</p>	<p>گردد وظیفه قدوسیان نیک نهاد          که خالق از تو شود را حسی و نبی و نشاد          چو عند لیب خوش الحان بود و نوا          بیاتشان دهمت از در غنی و نشاد          که این بخت صقیه است آن خسته نهاد          زایشی ست و جناب سول ادا داد          بر ریخت در ره حق گنجهای بی تعداد          ز جود و فیض ساینش شهر با افتاد          ز فرط غوری از رنج و از الم آزاد</p>
---	--

بقدر مطلع زیبا نوشتم و گشتم  
 ز حاضران جنابش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

<p>ز بدل وجود تو گویم چای بختت نما          شهابی نبی کریم چون تو که هم          خوریده تو خود آن پیر و پیرا که رسول          چو شد ز دست تو تجویر لشکر اسلام          به مسجد نبوی نرسد و سستی دادی          جناب سسرور وین از هزاره ات از تو          بر و زحمت بهفتاد الف از اعصمت          زنی که جامع شرع آن خطاب آمد          اشاره کرد بسورت که حق باین باشد          که اجمال که سازد کلام در فضیلت          اگر علی دلی هست باز و سکه احمد          گرفت احمد رسول چه بیت جنون          بقتضای محبت که با تو داشت بر دل</p>	<p>که صیبت نعمت عام تو در جهان افتاد          ندر چه سپهر رخ کمن تا زمانه دار و یاز          بگشت خاصن جنت ترا سراشهاد          ضامن خلد و گرشدر رسول حسب مراد          مزاج حوصلگی تو شده عیان بهباد          که جنت ست از انت ترا چه فکر معاد          خدا یفضل خودت منصب شفاعت داد          بعلم قرأت قرآن هم آمدی اوستاد          خبر چه مخبر صادق زفتت نما در داد          که شد مناقب تو جمله ثابت از اوستاد          تو نیز دست رسول خدا مبارکباد          ز دوستان صحابه به نیت ارشاد          بدست راست خود دوست چه عیان نهاد</p>
--	--

بلطف گفت که این دست عثمان  
 میان قبر تو و روضه شریف سول  
 ترا نشسته چو با حضرت رقیه بید  
 شها نشمید شدی از شهادت کبری  
 چو خون پاک تو بر مصعب جمید برخت  
 رسول پایه عرش برین گرفت و گفت  
 ندارسید که با خونهای ذی النورین  
 غرض که مرتبهای تو پیش از حدست  
 ز تو ملاکه بشرم و حیا چو یکنید ند  
 شها مدیح شریف ترا کنم تحریه  
 شها مدیح که ثابت شد از نصیب مدیح  
 گواه فضل تو ارض سما بود شها  
 شها خطاب تو آه غمخیز رسد درین  
 چو من شناگر تو بوده ام ز روی خلوص  
 شها ز حده شکر تو چون بدون ایم  
 هنوز ختم نکرده ام که موج زن گردید  
 ز بندگان تو معدود گشت چون سواد  
 شها در بیخ مدار از دعا بحق رسوا  
 منم که مدح تو گفتم بصدق دل شها  
 تو نیز لطف نمودی بحال خسته من  
 خطای منم اخلاص یافت از خلیق

از همی محبت سرور محی عنایت و داد  
 ز باغ خلد برین قنطاریت خورم و شاه  
 رسول گفت که دو ماه آسمان مراد  
 بار زد و تمنا ز روی استعداد  
 کشید جدول شکر گف بر حسن سواد  
 قصاص عثمان میخواستیم از تو رب عباد  
 بعدل خویش و بهمت ولی بیوم تناد  
 مناقب تو کثیر است بلکه بقصد او  
 نبی هم از تو حیا کرد حبه از و داد  
 ولی بخود خجلم از قصور استعداد  
 ولی بترجمه باید طبیعت و قواد  
 عجب مدار که مدح تو سر کند جهاد  
 و مفلسی برمان و رسان بگنج مراد  
 بر آستانه دو نان شاید هم استباد  
 که یا فقیه صله این قصیده حسب یاد  
 محیط رحمت ختم الرسل ز سپه امراء  
 یقین که احمد مرسل نماید بش دل شاد  
 برای همچو منی در جناب بت عباد  
 برای کسب ثروت در پی حصول مراد  
 بحضرت احدی حمد و شکر کنی قعد او  
 چو این قصیده نمودم بطر نو ایجاد

قصیده و منقبت امیر المومنین امام المسلمین منظر العجايب والغرائب امام المشرق  
 والمغرب ابي عبد الله الغالب علي بن ابي طالب رضي الله عنه و در زمین عرفی شیراز



<p>بعرش گوش نهادم چو باد و پگاه      زهی ولایت مولی نمی گرامت او      زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص      رود به شیرین پیوسته زار پاک رسول      به تربیت اسد الله و سوسا بزند      اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام      یقین که مطلع انوار نبیره اش گردد      سخن بصدق درون مطلعی بگوشه سوا</p>	<p>ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله      که ذکر او مست سحر که بایزوی درگاه      ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله      بسوی کوه نجف از ماینه گیسو راه      بچشم دل کشدش خاک در چو زرخ راه      جبین بنجاک درش برسد بلا کراه      چو خود بر روز بتابد وقت شب چون      بیارگاه رفیع شده ضمیمه آگاه</p>
---	--

مطلع

<p>شما تو نور گاهی سپهر صفا شد      کسیکه مستقد تست کایش او عشق است      تو آن شمی که ز فیض تو اولیا کرام      تو آن شمی که ترا منظر العجایب خواند      تو آن شمی که خطاب تو فاخته شیب      تو آن شمی که بعالم رجوع حق است      بر آستان تو خود ایستاده است مدعا</p>	<p>سز و ملائکه گردورت نهند جباه      کند وظیفه نام تو بهر سواد نگاه      بیا خند همه رتبه ها را خاطر خواه      تمام امت و خود حضرت رسول الله      بیاید از کرم و لطف ایزدی یا شاه      عبادت ست فلذن بروی پاک نگاه      برای عرض سلامی فلک به پشت دو تاه</p>
--	--

قطعه

<p>پشاه روم و شجاعان آن برد ز شیب      چو نام پاک تو شاها بگوش شان برسید      بر بل اقی ست شنای سخاوت مذکور      رصون شد از فلکی گردش تقدی هر      از آه عشق تو آنکس که اعتساف گریه      شمار ز نعت شانه پدایان سازم      بر روز عدل تو نازم که از حمایت آن</p>	<p>نمود ذکر تو خالده که بود سیف الله      قناد لرنه بر اندامها بیک ناگاه      همین بس ست ترا از برای رفعت جاه      گرفت هر که بطل حمایت تو پناه      بنزد اهل حقیقت غوی شد و گراه      که هست چرخ برین کم زخمی و خراگه      ز تند باد نه جفید چه کوه یک پرگاه</p>
---	---

۱۲

<p>از آنکه شیر خدائی ز صولت تو زمند      کسیکه هست غلام جناب و الایت      بروز حشر مرد از شفاعت تو شها      یقین که غیرت خورشید کرده از خلق      کسی که نام تو گیسو در بد زنا جریقی      ازین چه پیش بود در تیسر خداد اوت      جناب شیر شیر خا صاگان خدا      خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر      ابوالاکه خطاب تو آره است شها      کسیکه بنده شاریش خواجده خلق است      بنام تست همه مشکلات من آسان      شها منم که غم و رنج و نیری بیستم      چنان ز فکر فرورده ام سر ناگام      بحق یوسف صدیق و حضرت یونس      پی حسین و برای حسنی که مظلوم اند      بروز حشر که برسد کسی از کس حال      چنان بداد من خستدل تو زود بر سر</p>	<p>تمام پیل تکان زمانه چون رو باه      بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه      کسیکه کرد بر ریای سیئات شناه      اگر به ذره خاک کنی به سر نگاه      برای او چمن خسلگره در آتش گاه      که در دنام شریف تو بی و نهوست گناه      بیایدند برای تو هر دو نور نگاه      خجل از عارض شیر گشت عارض ماه      نهی خطاب غمی جاه و جهدا از بیاه      زواج خسرویش بهتر است گفته کلاه      بری بلطف اگر صد مست بود با نگاه      برانند بر سر من صد هزار مار سیاه      که یاد نایم از فقر بجز و از تک چپاد      مرا خلاص کنین از چنین مصیبت گاه      نگاه لطف این ساز حسبه بشد      مرا پرس و دران دوری شفاست خواه      که آشنای لب من نگردد اوخ و آه</p>
---	--

حزین چرخه دهد در حضور تو رسوا  
 که هست خادم خدا مبنده درگاه

منقبت مولانا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنده

مطلع

<p>بعالم پیر پیرانی تو محی الدین میلانی      شها نام تو زانند بر زبان که ادب شاه      جگر بند امام مجتبی یعنی حسن حقا</p>	<p>همی آید بنام ناسبت شاهی سلطانی      خطایست غوث اعظم شد لقب خیر سید سید      اگر امی گوهر اولاد حیدر قطب بلانی</p>
---	--

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی  
 چون پشت پازدی بر عالم سفلی ما قیما  
 بود گلشن بحقیقش محبت تار یک میدونم  
 اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی  
 به عالم زنده جاوید باشد که به محبتت  
 بر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شایا  
 گدای در که دلای تو ای سید والا  
 نباشد شسته ریبا در برین منجی آگاه  
 مطیع حکیم ناطق جبرئیل خوش طبع  
 بود بر فلک هم کتبی از مریدانت  
 بگلزار شهید که بلائی لاله چشم  
 بسا بد مرده صد ساله جان تازه اینک  
 از بی محبت رسای آنکه و آرد به بخت او  
 هزار اقدوس اشرف شما آن کجاست  
 تو آن شایه خوش اقبالی که از بدو اولی  
 ز بدو آفرینش در میان اولیا شایا  
 مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح و تائید  
 شما هستم غلام بندگان حضرت داور  
 رو کن قبله حاجات آمانی که من دارم  
 چه آرام رو بدرگاهت پریشانم  
 ز بند نفس نامه ربانی ده ربانی ده  
 آرام از روی غیر ازین ز نهار عالم  
 سپوم بایه خود را با لطافت تو مولانا

کجا به تنای تو خیزد کجا آید تر آنانی  
 مسلم شدید انت شاهی اقلیم روحانی  
 کند یاد تو چون امی شاه شاهان دوزبانی  
 بگرد و ریزه سنگت حس عمل بخشانی  
 مجال کیست تا گوید کسی آن شخص افانی  
 چه بیم از تاب خورشید قیامت درنگسانی  
 از استغنا زنده نیست قدم بخت سلطانی  
 که از لطف خداوندی طمع برین انسانی  
 بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی  
 که روز و شب کند طوف حریم تو با سالی  
 بی باغ آن امام سبز پوشش ای شاه ربانی  
 لب مجتهد نما همچون سیماگر جنبانی  
 تشار مرقد اشرف شود آنکه با ساقی  
 فدای خاک آن روحانیاد در ملک مجانی  
 نباشد از تو افزون مورد الطایر دانی  
 نباشد از تو افزون سخن لطف زبانی  
 مناجاتی بکن در حضرت او با خوشامانی  
 عنان لطف سوی بنده درگاه خود دانی  
 بدینا و بدین کن رنگارم از پریشانی  
 نخل هستم ز قوط مصیبت چند آنکه میدانی  
 که تا در عرصه محشر نامم در پیشانی  
 که وقت رحلتم از کله طیب بخندانی  
 تو دانی لطف تو داد منم خود مجوری

قصیده در مدح جناب حضرت مولانا سیدنا شیخ محمد علی مدین

### والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی الله عنه

خطاب منتطاب سردی از آسمان آمد که از لطف الهی شاه شاهان بیگان آمد که در تخمین آن آوازه از آسمان آمد	ترتیب مژده راحت سنان در گوش جان آمد که بنویس از سر حسن عقیدت مدحتی بقدر فکر بنوشتم بهاندم مطلع موزون
--	--

#### مطلع

جناب غوث اعظم بهنای آسمان آمد جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه اور ز حالات شب سراج ثابت گشت بر علم نیامد دیگری مثلش اولاد حسن حقا چنان احیای سنت کرد اعجاز و کرامت چه گویم رتبه والای او کامل مریدش سخن دادم چه سنان آن حضرت الا که نسبت بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم	جناب غوث اعظم مقتدای اینج آن آمد ز روز اولین محبوب خلاق جهان آمد که روح او براق خاتم پیغمبران آمد عجب نبود که او معزوم سادات جهان آمد که محی الدین خطایش در پیر و جوان آمد بنزد اولیا معدوده پیر آسمان آمد فلک با صداد احضران آستان آمد کلامش چون کلام طیبی مجزبان آمد
---	---

#### خطاب

مناجاتی لب با صدراوت مرع خوان بصدرا میدرود واژه فیضت در آن آمد	بدرگاه تو رسوا هم به بین از خوبی طالع بمقتش لطف کن کا نذر قلاتی معدود
---	--

### قصیده در مدح جناب فیض بقوه الساکین بقا العارفين

سیادت یاب سید علی احمد صادق امت پرکات خلیفه جناب خاتم النبیین

#### مطلع

دل میروم خوبی نام علی احمد اونام والاشتم حافظ روحی او حافظ اسرار مدنا تر فیه است آن سینه یافت که گوید خلیفه	بهستم روح جان غلام علی احمد در بارگش هست قیام علی احمد بآن اقع و اعلی است مقام علی احمد و تقبول خدا هست ظلم علی احمد
--	---

زیباست اگر خطبای قلم ولایت  
 فی الغور بگویم اسد الله و حسین است  
 شرمست است از اثر عشق حقیقه  
 از قصر رفیعت چه بگویم که رسیدت  
 از کثرت انوار چه گویم که خیل گشت  
 از رفعت ایوان معلاش پر سید  
 در کثرت و دور عدت و وفوت و عجزت  
 شد سلسله دریا ولی آزاده و وحشی  
 صد صل علی خواهم و تسبیح بگویم  
 زیباست بگویم اگرش مهر سلیمان  
 قاریغ شده از محضه دهر پر آشوب  
 زمینش چه گویم که نعم خادم آن شاه  
 خود غایبه معصیت و عطیة تصوف  
 گویند که خاصیت عیسی هست دمش را  
 از سفت احمد نکند گاه تجاوز  
 که باغ جهان ست تماشا که پیشش  
 عالم کندش کورشن تسلیم بعبه شرق  
 نامش علی و شیرانی ست خطایش  
 رسوا چه کنم مرغ شریفش تم از فلک

خوانند درین عهد بنام علی احمد  
 پر سی چو ز ابا که کرام علی احمد  
 یک قطره چشید آنکه ز جام علی احمد  
 تا چرخ برین رفعت بام علی احمد  
 نور سحر از ظلمت شام علی احمد  
 دانند ز افلاک خیام علی احمد  
 بر طاعت حق ست قیام علی احمد  
 دیدست که حلقه لام علی احمد  
 در گوش کند همه کلام علی احمد  
 دار و مشرفی خاتم نام علی احمد  
 آنکس که بدل آمده رام علی احمد  
 بل خواهد من هست غلام علی احمد  
 شد نخله فرات مشام علی احمد  
 آورد صب آب که پیام علی احمد  
 بروی کتلت نظام علی احمد  
 در گلشن قدس ست خرام علی احمد  
 دارد اثر طسره سلام علی احمد  
 آن شاه که او هست امام علی احمد  
 نایب جز من وصف غلام علی احمد

دعاییه

آسایش جان راحت دل یار خدا یا	در حق من گم شده نام علی احمد
محمود چسان باد ز اولاد گرایش	گر دشمن کنند این چرخ بکام علی احمد
هم جسمه در بیان خوش طوار نمایند	سر سینه و خوش طوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت آیت امام فن مناظره اهل کتاب مولانا و افضل

### اولین ماولوی سید ابوالمنصور صاحب دیوبندی لازالت ششمین فواد اتم بار غنّه

<p>از غیب شاه مطلق کند بپوشش امور      ادا کنند ملائک ترانه های سرور      ایضا نیاز سرایند نعمت های زبور      شنیدیم آیه نصرت من الله از لب عور      چه وقت خواندن این آیه باشد ای سرور      درین زمانه که ریزد ز چرخ گردونه      درین زمانه که عزت بکوه شد مستور      لباس کهنه که با دامن چرخ تور      نظر بظاہر اسباب نیست جای سرور      چه وقت نغمه سرائی ستای مجسم نور      ولی کجا برود مرغ مرگ شاه غفور      بقصر خلد بماند قصه مغفور      مصیبتی که بیانش نمی شود مسطور      وگرنه فوسسه بومی بر لبت زلفه شود      که در حشمت ست جهان از سنت ماور      ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور      ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور      ولی زنده بصد ذوق خنده منصور      طول گشت بلوغ قلوب شان مسطور      بگفت خم مخور اینک سید وقت سرور      برای نصرت اسلام رایت منصور      جناب ناصر دین ماولوی ابوالمنصور      قلم گرفته خوشترم قصیده پر نور</p>	<p>سپیده دم که بود چون خیز قلم نور      به ساز عجز نیایش که راست آهنگ است      به کن حضرت داود جن و انس تمام      بجای مژده نصرت ترغوف افلاک      بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست      درین زمانه که باروز آسمان نکبت      درین زمانه که ذلت ظهور ما دارد      درین زمانه که پرشید شاه اسلام      اگر چه مصطفی هم بود درین لیکن      چه جای زمره عشرت ست بی هنگام      جلوس حضرت محمد اکمید بیون باد      بیاغ و هر بر و مند باد قیصر حال      مگر وقوع چنین آفت سنت در عالم      زخسته حالی اسلامیان نه آگاه      بر خلق بدعت فاحش چنان که وقت واج      چنان پیشک جلی گشته مبتلا مردم      ز حق بعید و بیاطل تسمیه مردم      پراز خود اندیشی از پرستش تزلزلها      کنند دعوی قویید شرکان بغلط      چو این شکایت من در رسید گوشش      بروید برین که برافراشت قافق الافلاک      ظهور کرد اسام فن مناظرها      چو این نوید شنیدم ز پای جریستم</p>
---	---

مطلع

به شان و شوکت و الابه خلق کرده بود  
 معین ناصر دین بنی که بالا جماع  
 یگانه عالم توریت و هم اناجیل است  
 درین علوم کشتیشان سندان دانش  
 گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست  
 ایسا کتب بچوای مسیحیان بنوشت  
 نیاز نامه که تا چند سال میگودید  
 چنان نوشتند و او بشکر کرد و نشوش  
 شکست تار اصولش به بکن داودی  
 جواب لستوه دیال گفت استیصال  
 با لطف حام به بخشیدش از کرم انعام  
 بچوای مشرع عبدالله اتمم از انصاف  
 کتاب دولت قاروقیش بعلم سیر  
 کتم چه وصف شریف نوید جاویدش  
 بیسعی نثر نگارندناثران شب و روز  
 بچوای لطیف اندازان مجموع  
 کیمیکه دید بعین الیقین یاد کرد  
 به بین که خود علمای کرام بالا جماع  
 ولی بدانکه خطایش عطیه علم است  
 از آنکه هست توقف بعد مسدی دین  
 از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام

جناب سید و الانسب ابو منصور  
 امام صحت اهل کتاب شد مشهور  
 چنانکه ما بر کامل زهره زبانه زبور  
 نفاذ یافت درین فن بنام او نشود  
 که هست عالم اسلام و قاضی  
 شدند جمله کشتیشان به بحث او مجبور  
 بهند بهر چوای از مصنف مغرور  
 برفت جمله و رقهای او بیاد نشود  
 عماد دین چویر آورد و تفرط نشود  
 بنوک کلک ز بخش فکته نخل فرود  
 نمود آینه اش چون حبیب علی از دور  
 نوشت و کرد عالم بحسب زبان مشهور  
 رس است شاد بر عادل بنزد اهل شعور  
 زبان خاسته من گشت معروف بقصود  
 ستایشش نشود ختم با هر دره شور  
 برای اسوکه کار نماند تا بیوم نشود  
 که فضل او ست مسلم به نزد اهل شعور  
 امام فن نمودندش از پی جمهور  
 یقین شناس که اینست فضل غفور  
 نمود مصلح و پیش خدا که هست غفور  
 بود حسود لعینش بدو جهان مقهور

کنون بهجت که اشعار چند بر خوانم  
 بصدق نیت و اخلاص دل بزم حضور

مطلع

شما بیایم از حاضران بزم حضور  
 شما منم که بجان و اله سدیج تو ام  
 مرادات شریفه محبت دینی  
 محبت تست محبت سول مقبولش  
 کسی چو گفت امام قن منان کسیت  
 تبارک الله که طرز کلام تست جدید  
 نوشتهایم تو در جلوه اندوزت شما  
 بران کتب که تو گفتی بفضل نیز دانی  
 توئی که آمده رای منیر تو بجان  
 بر آسمان هدایت توئی چو منیر  
 سواد نامه پر نور تو چنان بیسند

بصورت از چمن از مجلس تو ام مجبور  
 کنم بخلوت و جلوت غمائی تو مذکور  
 اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور  
 عدوی تست بدرگاه کبیر یا مقهور  
 بگفتم از ته دل سیدی ای بوالمنصور  
 ندیدم چرخ کهن اینچنین زین بدو شعور  
 بسا کتب که نمانده در جهان مشهور  
 بلوح قلب بکلمه تخیل شده مسطور  
 چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور  
 حسود تست بعینه بطرز موشک کور  
 کسیکه هست دلش تیره چون شیشه مجبور

کنون بر است که دست دعا بر افرازم  
 بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعایه

شکست و فتح نصیب است تا سلیمان  
 بدست ترک فلک تا حاسم مسلول  
 بدبیز تا غم و شادی است تو امان  
 به نیشها که حسد و انما مشک باو  
 برای سوختن قلب و شمنت کرد  
 طفیل احمد مختار و اجرت رسوا  
 سپاس ایزد منان که این نصیب بدین

تو بر خصام با من مظفر و منصور  
 قتلم بدست تو ماناد بر همین دستور  
 محب جاه تو باو ایدر جهان سرور  
 دل حسود تو چون آتشیا که ز نور  
 یهل بسوزش آتش برودت کافور  
 بطل لطفه ماناد در جهان سرور  
 سپاس نامه لقب یافت از چه روز

قصیده در مدح قاضی اجل عالم اکمل سید محمد شریف نقیة المفسرین حاج  
 طریقت شریعت لانا محرقا هم صاحب لائزات شریفین و امام بارگاه علی و اهل بیت شریفین



شلیخ نخل طور باشد کلام نظم آرای من  
 نظم من رشک ثریا نثر من نشتره نثار  
 ای نه پند آری که این فخرم بوجه شایسته  
 در پستی است گویم از تو من ای بوجیب  
 وان لیل محتوی اینک یک گوش دل شنو  
 مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان  
 عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر  
 فاضل و علامه علامه حبه العلوم  
 حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی  
 جامع معقول و منقول فروع و احوال  
 حاضر آیم در حضور او بصدور و نیاز

برگ نور آبش قرطاس تجلی ای من  
 بهنرست از دور دوزی تو بوی لای من  
 بهست برهان قوی بر عزت دعای من  
 تار به از عیب نجیب این طبع با پر ای من  
 تا نه در مانی بصورت بی چون ل شیلای من  
 رشکما دار جهان بر خوبی انشای من  
 قاسم علم شریعت باو چی مولای من  
 عالم یکتا بعالم داد در دار ای من  
 مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من  
 جمیع اوصاف در فکر فلک فرسای من  
 میکند اینک تقلضا مطلع زبای من

مطلع

داور پیرش ز عشقت غایب شد ای من  
 تا مراد که چه عشق است دخی پیش و کم  
 گریه بیک جسم زارم از فراقت با کسیت  
 فارغم از نفی های نافه های مشک چین  
 بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در دین  
 کرده از تو چنان در ملک بهند صلاح  
 در تو این باور نمداری ز راه انکسار  
 مفتیان دین یقین دهم که تسلیمش کننه  
 علم و فضل تست در می آنکه بزودت شریف  
 از تو استیصال شرک که بدعت آید سستی  
 شد ز تو احیای همت مرعبا صد درجا  
 گفته آن نکته در علم تفسیر و حدیث  
 کرده ای صوفی صافی طریق معرفت

به که در زبنت نامه خالی از من جای من  
 گلشن کوی تو آمد جنت الما وای من  
 ذکر راحت بخش تو گر دیر روح افزای من  
 بوی لطف عنبرین شامشام آرای من  
 تو را میان کرد روشن همچو خورشیدی من  
 گر محمد و خاتم زبید ترا مولای من  
 بی تا ملر عرب بفرست استفتای من  
 قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من  
 بهست فضل کردگار و جنتش مولای من  
 یک جهان آمد در یعنی بمن همای من  
 آفرین بر اجتهاد و تباد ای قهای من  
 کس نگویید اینچنین امر و ز زده ای من  
 صاف چون راه صفا در دیده بینای من

<p>تا بگرد این عمل حاجی عصیانهای من و شمنان من گشت کیش و دود منش اعدای من تا نبرد غیر از این اعدای بی ایضای من نیست تفریر مدیحت منصب یارای من</p>	<p>دل برینخواهر که بنویسم مدیحت رو و شب در کین گاه از لیکین از حد لیل و نهار لاجرم در کین تنهایی نشستم جسم و بکم خاشاکای سوا تکلف چیست اکنون ضحک</p>
---	--

قصیده در مدح ساک ساک طریقت نایب مناجیح شریعت زبدة السالکین قدوة العارفين  
حقیقت معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعید الله صاحب بخوری علیه الرحمه حنفی زاهد باوقادوری طریقتاً

<p>غرقی بجز حضرت مشدم بروی سیاه زبان من بفتان آشفاد بر لب آه گهی ز جوشش باطن صدای الا الله که در رسید لبش برین بیکه ناگاه خبر نیافتیم از ما من و ز جای پناه صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه بصد هزار نیایش بر آستانه پاک بیسوز خرمین عصیانم از شراره آه توئی که صیت نعیمت فتاده در افواه بر آستانه پاک تو سوده اند جباه برین مقوله زمانه است تا با ماه گواه به لحن مطلع افوار هر روز سیاه بگردش ست سپهر برین بجهت براه بهره لطف عیسم تو یار خ چون ماه بر آید از تنگ چاه ضلال و بگرگناه رسید فرود رحمت ز آسمان ناگاه ترا دیده شد که چنین است حالت تو تباها</p>	<p>شبی ز کثرت عصیان بجال آورد تباها نه هیچ آگهی از خود مرا ولی بی خویش گهی ز فتنه عالم ناله از دلم بر خاست گهی بر آمده از قلب لغوه تکبیر غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی نه هیچ چاره کارم بدست مشکلمان ز جوشش جبرست و حرمان فتادم آخر کار گر ایتم صفت ابرو این دعا کردم توئی که رحمت تو شکر کفیل کار جهان توئی که جمله بزرگان ز خاکساری با مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان توئی که میکنی از آب چشمه فضیلت نیافت قدرت تو بیکه هست تا محدود توئی که حضرت یوسف بر آمد از تنگ چاه بمید نیست ز فضیلت که تیره است سوا چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد که فضل ما ز گناهان خلق افزونست</p>
--	---

<p>برست بنده مقبول شیخ سعادت درین جهان و دران عالم از الم نگاه تقصیده بنوشتم بسج آن ذمی چاه</p>	<p>بصد خلوص محبت تو کرده بیعت کسیک دست بدستش براد شد آزاد چو این نذار سر و شمش بگوش دل بر سید</p>
<p>مطلع</p>	
<p>یکانه صوفی و شیخ کبیر سعادت که قطره قطره از در فیض یافت خاطر خواه غرفی قلزم رحمت بفضل لطف آنکه فلک ز خیل مریدان دست بی آراه وفات یافت بظاہر اگر چنان بیچاه کسیک عاشق بولاست کی بمیرد آه که فیض یافت خواص عوام از شاه یدست اوست پس از مرقش خدایا به جانش نشنیدیم نمیرد که آه ظهور کرد بگفت آنچه بادل آگاه اشاره کرد ببلطف و کرم به نیم نگاه نگاه لطف چو انداخت بر مخالف آه</p>	<p>ولی کامل حق سالک خدایا آگاه بمحیط معرفت و بحیرت بیکران سلوک شناوریم به غفرت آن و مغفرت بخدا کسی نمید چو او در زمان او میرد بی یافت زندگی چاو دران زمان نکو اگر چه جسم لطیفش بجاک رفت و لے ز فیض بخشی او این گد اچسا گوید تصرفات که دارند اولیای کرام ز بهی سعادت عهدش از صغیر کبیر ز بهی کرامت کشفش که امتحان کردیم برست از غم دنیا و دین اگر کیسه براه راست رسید و ز اعتقادی گینت</p>
<p>عرض که منقبت اوست بحد و پایان چگونه خانه رسوا نویسدش و نخواه</p>	
<p>تقصیده در مدح جناب علی القاب نواب الاشراف عمیم الاحسان قنبر الدوله عالیجناب اب محمد علاء الدین احمد خان بهادر و دام امباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوہارو</p>	
<p>شدم چو زلف بیتان جامع پریشان نداشت کار محالم گذر آسانے که ای اسیر غم و پای بند چیلنے</p>	<p>ز بس کشید سید روزیم به طو لاسنے شود تاب تحمل بیان صبر بدیل بناگه از لب بلم بشارتے آمد</p>

<p>چرا بخت و حیران بسازم خود را      که خاک عتقه غور شیدرتی باشی اینک      بپودر بگذریش آن دست زیر لگین      بگفتش که نشان ده ز نام نامی او      بگفت داد و الا حشم علاء الدین</p>	<p>چرا بقیله حاجات خلق نرسانی      بچشم ماه کشد سر برده درخشانی      ز ابتداء ازل شوکت سلیمان      که آن کدام بود یا چنین شناخوانی      بحسن خلق و مروت نباشد شنائی</p>
--	---

مطلع

<p>جلیل قدر خلیقی که نور یزدانی      به نرسش ناس سخنور دقیقه سخن کلام      امید بسته دایا کشاید از لطفش      فرستش چو گویاست این سا آمد      بی که ترک فلک پیش از سپهر افکند      اگر کنای سخانش رقم کنم چه کنم      مدار هست او حمله بر جهان بخشه      آشناده عوی نصفت بگر سلی علان      شده همیز ابل جهان حق از باطل      بجای خویش نباشد مقرر ترک فلک      اجل ز کارش ز نامه زانکه در عالم      بصد معدتش با غنای در صوا      همه گهر صفت قطره بر زمین یزد      ریاض و هر گل افشان خرمی گردید      دلش بغیض سانی چو شسته خورشید      سیاستش بعد الت فراستش با دین      اگر بستم عدوی لعین مگر بشود      فروغ کار امان شد ز بسکاز عدلش      چه آب صورت ماهی کند قرار آتش</p>	<p>نمود جلوه زو آتش چو مهر نورانی      که موز دان میبانی هم سخندان      بزنگ غنچه ز نیض صبا به آسانی      ازان بجز برایل نوشته ام ثانی      و هر مدیسه که تیغش چو عسوف بر آسانی      بیست موج ز تان در کمال طغیان      سنجید عیاش جسمه بر جهان بانی      صواب بسکه برایش کند فراوانی      هامنش ز بس آشنود و در سخندان      که هست بر در دولت بکار دانی      حدیث خلق خوشش که در آب حیوانی      بکار آمده از شیر شرزه چو پانی      اگر کند کف جو دشمن هوای بیانی      جلالتش به سنی کرده نوبهارانی      رخس چو نور سوسر با کشاده پیشانی      تماشش بر تجمیل چو بدل سلطان      موی دست بغضت و لغز به آسانی      مستم شود ز کتان پرده پوش عیانی      اگر حراست عدلش کند نگهبانی</p>
--	---

هستار جوهر گل با همه زیانداست	لبش چو در سخن آید کند خطبه زمین
<b>خطاب</b>	
<p>رسیده ام بدرت برفق سان بجز آن چو خوشش بود که مرا کامیاب گردان ز غنچه عقلت شان و هم صد اول بصد هزار چو معنم و پریشان چرا که ز آنچه بگویم هزار چندان کنون بجز رضی سالم بصدق روحان به نخل بهفته درین چار بارغ آمدگان حق احمد در سل حبیب سبحان</p>	<p>شنان چو یافتم از نام نامی تو شش بلیب سواد یل آرز و بجان امید شقای نسبت که ناید به جین تر تقسیم چه تاب آنکه نوید شقای تو رسوا اوب ز بیم طوالت نهاد مسرب لب ولی وهای تو از دل رسد بگوک زبان مام تا گل رسای روز و شب خند ریاض عمر تو یاد اشگفته تر رسوا</p>

قصیده در مدح جناب معالی آقاب بزرگان ارادیه بان جوهر شمشیر اقبال قیصری شیر شکر  
منظور انظار رحمت رب الشرفین حاج میرزا شرفین نواب کلب علیخان بابا  
فرزند ولید دولت انگلشیه لائزالت شمس فیضانه علی خلاق باز غنچه و ما جرات  
سخن معالی الرعیه ملاحظه در تنفیت عطاء خطاب اشارت اندیا

<b>تشبیه قصیده</b>	
<p>بصیرت حسن و لطافت با هزاران باره بیاغوش آمدی از مقدمت آبادی دلها بود منم اگر م یا مطلی داری بت ترسا کجا کاشانه غم برت کجا این دولت علیا مریض زایش ادا دی شتعا چون حضرت عیسا بشوق در رض کلنگ تو چون بلبل شیدا</p>	<p>سحر که از دوزخ در رسید آن شاهر عشا بگفتم ای شادرت مایه جان من بیدل چرا از ریخه تکلیف دای پانی از ک را چو شد با حش که دای ازتی از مقدم خوشم گریم بر عاشق مسکین خود کردی جزا که شد کنون ملامت بود بر من که اشعار غزل خدایم</p>
<b>غزل</b>	

۳۳

بیا ای عارض پر نور تو رشک یه بیضا  
 کف دست بکارین تو خون لعل مر جان  
 کجا از دل شکستن باکی بیدار کنی میجو دست  
 بچشم روز روشن بینما چون شب ظلمت  
 بجان ناز ستانت بفرمایک نظر جانان  
 بهین خورم که باشم سایه رسان بچرا تو بر دم  
 بچار غمزه خو نیز تو سازم اگر یایم  
 بچو این ضمیر شنید از من بر آشفته آن پرستی  
 و زمان پس گفت ای روانه مشرب این به خون تاکی  
 خدا لا بگذر اکنون از چنین آشفته حال ما  
 به بین شزاده لند کی سید از ملک انگلستان  
 ریسان انوارش کرد خلعتها کرامت کرد  
 خصوصاً او درو لالقب ثواب باشوکت  
 بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمت  
 بگفتم چیست آن منصب که بپوشید شانه انگلستان  
 بگفتم این لقب امن نمیدانم که انگلیزی است  
 چو این گایانگ در گوشم بخورد از لطف آن گدو  
 که ای زبیا نگارم صد نیز اران شکر نیز بید  
 بگفتا تنهت بنهتیس امروز از حضور دل  
 بگفتم می نویسم تنهت اما نمیدانم  
 بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای ناوین  
 مخورم از قصه در باغ و استعداد خود گدو

بیا ای کاکل شبنم تو سربایه سودا  
 کف پای حنائی کرد اینک خون صد خنا  
 دلی در پهلوت سنگین شد از غلا و باز خارا  
 که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زبیا  
 بحق چشم مخمور و لطفیل در گس شهلا  
 که سرو گکش جهان جانی از دست رعنا  
 درین عالم دو صد جان گرای امین رسوا  
 بشکنها بر چین از اخت زلف پر شکن آسا  
 از خط و حال زلفه لیلان حاصل بجز سودا  
 بشورش خاتره دنیا میفکان از جنون غوغا  
 بسیر کشور بهندوستان باشوکت و ثا  
 ز لطفش منتظر شد عالی سر مور و پشیا  
 که نام نامیش کلب علیخان ست و در دنیا  
 ز دستش بافت عز و افتخار و منصب والا  
 بگفتا شد ستار آفت انوار یا در درجه اعلا  
 بگفتا آفتاب بهند شد آن داور دانا  
 چو عمل خندیم و چون بلبیل گویا شدیم گویا  
 بدرگاه خداوند بجان و خالق بکت  
 نگیرم و عده فخره او دنیا آه خطا ایخبا  
 که یایم بار در درگاه و آتش باین انشا  
 خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا  
 که برگ سبز باشد تخمه در ویش رنجا

چو کین یافتم از گفتش فی الفور بنویستم  
 بهر صد در محبت و در بخش مطلع او

مشقت

مطلع

زهی دارای عادل حکمران خطه زریبا  
 خدای ماکه شکر بسیار که کثبات پاک او  
 ستار آفت انبیا انون لکنی چون آنکس درین  
 همه ارباب صورت نیز نامیدند خورشیدش  
 قرار روی تابانش خجل مانده جز شسیت  
 یقینا داور مامور دالطاف بسبانی ست  
 چه باشد پیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر  
 بر لب کعبه او از فاضلگان حضرت حق است  
 که او اول بر بیت الله حاضر و تران سپه  
 حبیب خالق سر بر ششامی لقب احمد  
 خدای قادر از بهر ظهورش درت حق  
 در آیات کلام الله ثابت شد که مثل او  
 خدا ختم نبوت کرد چون بروی فطیرش که  
 عرض زمین گفتگو با آنکه شد مدوح ما حاضر  
 کسی که با ریاب روخته بر نور احمد شده  
 مسلم آمد این معنی که دنیا و اله و شمشید  
 بجهت الله خدیو بنده پرورد او را در عادل  
 حجب نبود که با این حسن استحقاق چنین است  
 ولی عهد شده انگارند و بنده از قوه فیاضی  
 زیرا که مرتب معنی سخاوت آنرا با کردش  
 و گرنه این ریاست مورد الطاف شایسته  
 ترقی یافته آن پویا فیوما همگنان دادند

که بخشیدش خدای عرش کز سی پانیه والا  
 بر و ز کن فلکان بخشیده بودش منصب اعلا  
 که در عهد آمد از انگارند با صد شکر کت عظمی  
 اگر چه پیش ازین هم بود بجز الله در معنی  
 و فور نور ایماست از پیشانی شش پیدا  
 نمودش جامی دین محمد خدا خلق کیتا  
 بفضل حق مشرف شد حج شیر و بطی  
 بنا شد هیچ محتاج دلائل و عظیم حقا  
 بیاید بر مزار اقدس محبوس بی بهشتا  
 که امکان فطیرش مفتح شد از ره فتوحی  
 عظیم المثل و بی مانند کردش در جهان پیدا  
 نیاید در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا  
 با مکان و عدم امکان آن حاصل استغنا  
 بدر گاه رفیع العزت شایسته بطحا  
 چه افشا بد و قارشش رجب و نیا و ما فیها  
 جو افردان زمین و طالیان جاه عقیمی را  
 شد از بد و تمیز از عاشقان صادق و صلا  
 خداوند دو عالم از چند بیانش در دنیا  
 چشم اهل صورت رتبه افزودش که به زیبا  
 نیاشد دیگر آنرا فوق تا بروی درین دنیا  
 ز آغاز زمان دولت انگارند با رضای  
 که دارد در شکست امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر

بدرگاه معلایش سیدی تا صدف اولی

بسیار کبابی فرمان روای کشور جاننا

که بخشیدت خدای جهان دنیا و هم عقیمی

سبار کباد ای خورشید بر ج عزت و تکین  
 سبار کباد ای کشور کشای حکمت یونان  
 سبار کباد ای ماه منیر چرخ رعنائی  
 شد از انوار اقبال تو روشن عرصه گیتی  
 بدیخ تو چه بنویسیم که اوصاف تو که کیسان  
 ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم  
 بود حکم تو حکم شمع و حکمی او بود طبعی  
 تضاد تو در میان تو و آن نزد یک عقل آمد  
 پر پیشت رتبه رفیع نور چنین نور و کلام باشد  
 چون بنویسیم شما از نور دهنده بیای گردانت  
 سخن را نم چهار فیض سخاوت لطف آفتاب  
 سفیر گشت صحرای غمخیز چون شست پایش  
 ز نظم و نثر تو در آفرینش هست نحو غائی  
 پیش منشیان بارگاه بستان افشا کو  
 ز نثر نثر نثری آب و تابی یادت برگردان  
 کجا آن دستگیر اهل سخن را در حضور تو  
 دلیل بر تو نور علم و صفات چیست پس بر  
 شب در روزت در پیشته پیچ عالمات  
 فتا و ای ترا خود و مقتیان از دل میخوانند  
 همه معقولیان از علم معقول تو معقول اند  
 در شتی ترا از بسکه با نری ست آینه ش  
 ز تاثیر کلام شکر افشان تو در همدت  
 ز طرز قامت موزون خوش تقار تو دهم  
 ز بسجاری تنهای لغهای شاه و همدت  
 شما از طبع و قواد تو استمداد بسیارند

که شد زیب بگویند تفریح روشن تر از بیضا  
 که بگر فتنی بصد عزت شمار درجه اعلی  
 که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چو بیضا  
 با خرا از طلوع هر یکسوسه شب یلدا  
 فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا  
 بهار و غزنی خوش عدل تو در عالم عقبی  
 برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری  
 بهمان کامد بنزد او نشان زنده و موی  
 تو ایزد را پرستی او پرستد و زو شببت  
 در افواج تو شد همه و در دستم چاکر ادنی  
 خجسته گشته از چو تو سخن حاتم و سحی  
 شمیم خلق عنبر نوری تو شا با رسید آنجا  
 بدست تست پیشک حل عقد عالم انشا  
 و بر حریخ را از دل فراموش می شود اطلاع  
 ز فیض نظم تو نظم شریا رفیع و اعلا  
 که سدهای زبان نشان بیاید حریفی از عوالم  
 که آمد مجمع علامت در گره والا  
 ز هر نام نامی تو تا فخر می شود و فتوی  
 که بنویسند از حسن ادب و در خط مایقری  
 که عقل تست کبری عقل دور اندیش شایسته  
 بدرگاه جلالت شد فراهم خوف با بشارتی  
 بجای سیم قابل بچکد نوح از نظم افغان  
 که در جنت شود قائم مقام شیخ طوطی  
 عجیب نبود که بر داری جنت نوره و سوسه  
 که در ما زست رسد و در شروع جنت از کلا



مدونک تا باغ افروزه شنای تو بصد الفت

بخواند در حضور عالی تو مطلع آخری

مطلع

بجز در بزل هستی اورا آن حج زرن دریا  
 به آن وعده که کردی یا کسی جز او فا کردی  
 از بس عدل تو راحت بخش عشاق خدا آمد  
 ز دیوان رفیع جبه و الایت پها گویم  
 ز نوایان در ایام اولی العسم جهان پیوسته  
 بصدقت زهره تقوی و نقی گرفت در عالم  
 ز روزی ز شهبان روز روشن تو بسا کردی  
 بعد عشقش انگیزه تو خلق از سر سرست  
 ز آزار ضعیفان بست دست او یا کوتاه  
 چهل گاه علم در ای تو داره تمامشانی  
 شمار آفت از شایا انصاف بر تمام تو شد روزگار  
 بشوید برین خود مرا معذور در ان شامان  
 بصد حسن عقیده منته حاضر در گاه تو هستم  
 تو دانی را پسر خود پیشه شیران منی هست  
 شیر منگنه پیر در خود بیزم عالیات حاضر  
 ندانم نسبتی با او ولیکن اینقدر در دم  
 غرض این جمله آن باشد که با او نیستی قطرت  
 قصور باغ من سنگ به بین اخلاص منی او  
 بسیار بعد که وقت رخسار تو تقدیم نسیم

که میگردد در ان مثل حیا باین گنبد حضرت  
 مواجعه تو گو یا عشق می در زند با ایضا  
 نیتا کسی از بندگان کیفیت ایضا  
 بخیل شد از خپام دولتت از خرگه میدنا  
 که ادا دست این گردون گردان نصیب اعلی  
 خلاف شرع زان هم نیوساز کار صلا  
 ندارد بیوکس بر عهد به نورت عنم کالا  
 یکی را جسم نمی بینم از ان اندیشه فزا  
 وطن بگیرت ظلم و جور و بدعت در عقدا  
 ولی باید برای دیدن آن دیده بیسنا  
 که این صفت ترا داد و نه میرا انداره بالا  
 شناگر نیستم لیکن ز غلبم میکنند الفت  
 ندانم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاش  
 که ارم یاد برین وادی کجا این زهره و یا  
 که آمد پس در غایت قبران کشور میخند  
 منم چون ذره و آن مثل خورشید است بلاد  
 به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شامان  
 پذیر این تحفه درویشی با بهمت اعلی  
 دعایه بخوان اشعار و آیین کن کسب شمع غا

دعایه

شما در شش چست که تدر تو ام در ان یا  
 سر بر آن زمان رفتت به زیر پای تو مانده  
 ولی محمد ریاست دانا مسخر سیزده خورم با

بهفتا تقیلم زلفه باد فرمان قضا انصاف  
 بود تاج مرصع بر سر تو غیب تو بهر بیضا  
 بفضل خالق یکت با حق سید طه

<p>که سرور از نوید وصل سلفی عاشق سلفی چو نور خورشید آغاز شباب موسم گرما چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت برما رسا از حق تعالی امر ترا تا حد استقصا رسندا احباب بین دو دولتت برتقصه مسیا باو بهر دوستان تو سن و سلوی سهیل باد با خاصیت سم لذت حلوا</p>	<p>محب جاه تو شاها پنهان خوش باد و عالم حدود دولتت باد اسیر طالع ویرین عالم وزو باد خزانگی بر سنال بخت اعدایت بملک کامرانیما شنای لطف بی غایت مقام اعدای ملک و ملتت در بیخ ناکامی خورش اعدای جاهت و جهان هیر ناکامی بجام جان بیخواره تویم طغیان احسانت</p>
--	--

بما عتار روح مع خوانی در حق شایان  
و عاقران دشتاگر باد در درگاه تو رسوا

قصیده در تنبیهت قدم میت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آفتاب یلینیاور  
بیتاب مستطاب حضور پرنور سری همارا چه صاحب بهادر والی حیون کشمیر دام اقباله و عم نوال

مطلع

<p>موسم دلکش تو دلیح زمستان آمد خنده زین شاه گل در چمنستان آمد باده کنه بجام از اثر آن آمد گو بهز افشان شده در پارچه پیمان آمد شده اکھمد بصد شوکت صدرشان آمد پیش ازین که بمیشل و شفت و بیابان آمد بسکه برعانه خلق زرافشان آمد موسم عشرت هر پیر و جوانی آن آمد تنبیهت خوان فلک پیر به پیمان آمد ز بهر در بزم سزاینده ورقصان آمد داخل عسکر شاهی شد و خندان آمد</p>	<p>مژده ای دل که در فصل بهاران آمد لقمه آن فوج عنادل بگلستان بر سیر ناتره تر شد پیر سامان طرب از سرفرو بین که شاهزاده زیجا پرنس آفتاب یلین والی تنگ و کیعد بهادر در بهند اندک یا گلشن و شرفار شد از مقدم او که و مه کیسه زردار تو نگار گشتند مقدمش مقدم ایام شبابیت و سرو خود جوان بخت و جوان دولت اقبال آن جدا جشن که از روی فلک بر سر زحش بلکه منج که ترک فلکشن میخوانند</p>
--	--

<p>شده شب چهارم رسید سپید بختی هفت خود و شب چهارم چسبیت که نور و زشال انگلیشی در لذت خویش اکره شد گفت پاشکوه و چشم فرست و فریدون رسید وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم</p>	<p>چون در آرای تجلی شد تا بان آمد بیت پر نور شد آن مرد و خشان آمد عجمی گفت که اسکندر زیشان آمد و ای عهد ملک زاده گیسوان آمد روز عیش آمد و شنه زاده و نیشان آمد</p>
--	--

مطلع

<p>خیر مقدم که ملک زاده زیشان آمد خیر مقدم خلق و ای هند و فرنگ نی گلگشت جهان به چو نسیم حسری جلوه منور شده از شرق اقبال چو صبح چند اجخت همایون که باین شد کتیا آن مهار اچه دیجاه که از رفعت بخت آن مهار اچه که بر عقیده او پیسیر فلک آن مهار اچه که شد خادو تور هر دو قیبل آن مهار اچه گلو که سر استانش آن مهار اچه که بر بخت فلک از جنگش آن مهار اچه فیاض که از جو دو سخا آن مهار اچه خوش خلق که با لطف عسیم آن مهار اچه که در روز و غایر سر خصم آن مهار اچه که فرمان ده و الا حشم است آن مهار اچه که از لغو اخلاق خوشش آن مهار اچه که با شیخ مهند در پیوست آن مهار اچه که شد عطیت او شهر پیشتر</p>	<p>خیر مقدم که و لیدر رسید سلیمان آمد کش اقالیم جهان تابع منورانی آمد از ره لطف با قاق گل افشان آمد بلکه چون که کتیه عهد در افشان آمد نزد و فرمان ده کشمیر چو همان آمد ریشک فرمان و خجالت ده کیوان آمد بعد آداب که بسته چو در بان آمد بعد انوار چو زینت ده ایوان آمد فی المثل مبرج جهان و ذمه همون آمد چون با هتک و غایر بر میدان آمد جامع معدت و جمیع احسان آمد بیگمان محسن به بند و مصلان آمد مرکبش صاعقه تشال بچولان آمد سیرش بر سخنم حجت بر بان آمد تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد قاریع از خصمه تیغ صفایان آمد شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد</p>
--	--

حاشیای مطلع ثالث بخندورش خوانم  
وقت خوش آمدیم فصل گلستان آمد

مطلع

بستگ یادشده حکمت جان آمد  
 حیدر آمد و یک چشم عزیزان آمد  
 که زان گلشن درین نایبه همان آمد  
 که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد  
 که شجیل از رخ او میسر تا بان آمد  
 که بعالم نفس داور دوران آمد  
 که بچو دو گرم و قیض چو باران آمد  
 روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد  
 نگهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد  
 لطف لفظت گورتر که حسرتان آمد  
 کف دستش بکرم غیرت باران آمد  
 از بهایه و از کوه بدخشان آمد  
 برین احسان توای منقلب احسان آمد

داور بر تو مبارک که نمایان آمد  
 خال رخسار عزیز و در تاج شمشیر  
 لبهاش تو شده آن شه والا اقبال  
 آن خدیو آمده در بارگش از لطف  
 آن خدیو آمده همان تو احسان خدا  
 آن خدیو از ره اخلاق حتم رنج تو  
 آن خدیو از ره دور آمده چون عید  
 با چو خورشید جهان بید از مشرق  
 نور چشم و خلف الصدق جناب کونین  
 هم مبارک بتو ای داور و لاشوکت  
 بود و فضلش چه دم شرح کفایت  
 حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین  
 واجب آنست که اشعار و عابر خوشم

دعایه

دالی کشور کشمیر چه دیشان آمد  
 تا بدانت که خورشید و رخشان آمد  
 سرو قشال که آن زیب گلستان آمد  
 تا بگویند که این آمده و آن آمد  
 چون که او که شمارشش از انسان آمد  
 آنکه در بارگت زینت دوران آمد  
 مصدر لطف تو که منقلب احسان آمد  
 خود بخود از سبب اخلاص باعلان آمد

تا جهانست یگویند همه اهل جهان  
 تاج زرین و مریع پیرت بادشا  
 پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان  
 در جهان هر پیرت یادشده از اقبال  
 اهل کاران تو باشند شمایل پریان  
 یاد سروفت نشان دای جهان که پیام  
 حصرو صفش چکنم من که برون از دست  
 تهنیتش از آنکه بر سوای او جان بود

چشم بر قدرش نشان می تو هم بود که  
 چو تهر تو بصد صدق و صاخوان آمد

قصیده در تمثیل عطای خطاب تکرار از حضور سو قورالسرو شهزاده عالیجا

پرس آف ویزنبار چناب مستطاب محلی آقاب اج صاحب عظیم المناقب منجم المراتب

راجه شمشیر سیگاش بیادر والی سرورد ام قباله دم تواله

مطلع اوّل

کردم دو چشم خویش حسر چون خوار جا رسوا شنای هالی سرور کن رستم رسوا بگو شنای همرا را بگو که اوست فرخنده داوری که پرس آف ویز خود خوش بخت را بگو که شد از بختار حجت	آمد بگوش پوشش من از غیب این دریا کار سخن شناسن سخن فم و کت زرا فرمان لاه ای تا پس آن ملک و کشا داوش لقب بلطف ستار آف اندیا از طبقه دلاور و فاضان ویسا
---	---

هر که کاین نوید رسیدم بگوش پوشش  
حاضر شدم ز خوش محبت بصد دعا

ای تیر خواه دولت انگلش ز است گر دیگری بسیم تو باشد درین شرف یعنی بلکه بهیست نه قوم تو بوده اند بهست از تو یاد کاری آنها غنیمت از بهمت بخت تو شوری قتاده است گویم چاکر بهست ز تقدر برین برون آن کار خانها که بملکت بلاویس تبع تو بچو رسم تو رخشنده و جهان زان رو که شد سخا تو آفاق را محیط تاقم بیار گاه تو ارکان دولت اند ببراه تست فوج دهانای بیگلان این گفته را بدان ز خیالات شعری	سوزون بنام تست ستار آف اندیا غم نمی که بهست فضل تو غالب بنزوا رایان در اچکان اولی خصم وادما ورنه درین دیار کشیر از اغنیا در راجکان مملکت هند وایشیا علم و بهند که داد بذات تو کسیر از حکمتت به یلده تا پس گرفته جا آمد بدهن صاعقه سان کاشع عطا حاتم بن پرخاک به غمهاست سبلا با صد همسرا حسن عقیدت بصد دعا هر که که عنبرم رزم مصمم کنی شها ببگاشت از وقایع تو کلان کت زرا
---	---

<p>از اهل حکمت است نه آستینش را از رخا  اولی که این قصیده گنم ختم برد عا  یا د از فرق تو شرف تاج پرضیا  تا هست زهره مطرب چرخ درختا  مانند دوستان تو در عیش دایما  مصرف دشمنان تو در گم به و بکا  باشی مدام مورد تحسین مر حبا  احسنت بر فرماست و بر عقل چندا  مانی مشیر کون و انگلند و انڈیا  چو یاغ شاه مار با فضال کبیریا  با صد هزار عشرت و عیش و طربشا  زا اولاد نیک بخت و سعید تو دایما</p>	<p>رسوا که مدح و وصف تو بنوشت دست  چون حصه وصفهای تو از ممکنات است  تا بر سر سپهر کلاه است ز افتاب  در بزم عیش و ناز نور قصه سرو و باد  تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی است  تا عند یلب نغمه سرا هست و چین  آن کار باز ذات تو آید که در جهان  سر کار خوش و قمار بگوید بدل خوشی  عقل و فراست تو بجای رسد که خود  سر سبز یاد گلشن اقبال تو مدام  عمیر تو باد یکصد و سی سال بل فزون  هر نور خاتمه تو چو ایوان خسروی</p>
---	---

رسوا مدح خوان تو ماند بصد نیاز  
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل غیره و ضمناً مدح جناب لایزال و میوه  
بهادر گور نرینزل سابق کشور مهند

<p>دیدم که بلیلی است بگلزار پر پیسار  دین بانک میزند بترنم ز شاخسار  روزیکه روز عیش تو آن گفتنش بهار  نورانی است و نظره خورشید افتخار  گلر ز عطر پیسار چو نور روز نو پیسار  از بهر التقاشش بر دست انتظار  یعنی جنباب کونین فی جباه و خوش وقار</p>	<p>بودم خواب شاه مقصود در کنار  با صد نشاط نغمه دلکش همی کشد  بر خیز ترک خواب بگوشد طلوع روز  این روز فرخ است چو روز سعید عید  روز نیست اینک مطلع صبح سعادت  روز نیست اینک لاله گور نرینزوشان  روز نیست اینک شاه فلک چاه انگلند</p>
---	---

در احتشام و منزلت و مرتبه بلندند  
 روزیست اینک چرخ مقوس خیمه نشینت  
 روزیست اینک چرخ کمن از مزید همیش  
 آن روز عشرت است که از فراط حترت  
 آن روز فرخی است که ترک سپهر نیند  
 روزی رسیدگان زحل انجمن النجوم  
 روزی رسیدگان نظرات فلک شدند  
 یعنی سپهر بخش سلاطین امیر ما  
 شد ملتی به لاد گور نزد و یسرا  
 آن لار ژوبه که ندیدش ندیده است  
 در بهشت و شجاعت و در رفعت نژاد  
 کردم و دوشم باز دوشتم بخیر  
 و آنکه قسم گرفت تو شتم بصدر دل

روز جلوس از بر بخشیدش اعتبار  
 شده است از دفور مسرت خدنگ از  
 آمد برقص بر سر اشبه ساز بهر و ار  
 در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار  
 چون مشتری سعید و چو ماهست خوش قرار  
 گردید در سعادت خود اکبر الکبار  
 سعیدین مقترن بصداغزاز و افتخار  
 همنام و نینم هم نقیب شیر کردگار  
 اقلیم همنه گشت کنون مجمع البحار  
 این چرخ سال خورده و فرسوده نگار  
 همتاش آتم دهم نژاد است زینار  
 در خور و چون بگوش من این ژوبه با  
 یک مطلع خجسته و منسج به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار  
 همان ساری قیض طلیقیل تو پایدار  
 ای یک تاز مسر که مرزم و کارزار  
 ای منار شجاعت چیدر سپهر خلق  
 ای آن تختی که بچنگ تو در جهان  
 از جو در نطف عام نمادست این مان  
 در عهد دولت تو فی پیش حسنین  
 هر کس بعیش نماز و بار ام سے زید  
 شایا گفت غوغه در یای اعظم است  
 قریح ستم چگونه بسد تو سبر کشد  
 سبقت برد چگونه به ذاریت تو شاه چین

ذاتت بمصر حسن صفات مست تاجدار  
 خوان تو هست نژاد خلیل کرم شعار  
 در گوش چرخ فصل سمنند گوشوار  
 تیغ تو هست پر ز اثر لاسک ذوالفقار  
 یا شد نه بر زبان جنگ غمیسر زینار  
 محتاج و مبتذل تندیست تا چنار  
 گوئی المثل بنفشه حنین است و گووار  
 دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار  
 یا شد اتا ملت همس مانند جو بیار  
 تیغ فاد بر کندت تیغ آبدار  
 چون سستی بشود بگور اجل سوار

<p>چون کشور دماغ من از بوی لفظ      ماه نو تو قاطع و باز دست کامگار      شایا برای تاج شمع در شاهوار      شیر زبان خرد بزین همچو سوسمار      زاندم که هست تیغ تو چون برقی برقرار      شیر و گمان بکف چو شوی عازم شکار      عاجز بهرست قهر تو احداث روزگار      پیدا شود بدهر خلاطون هسز ارباب      زنگی یا اتفاقات تو بیشک سپید کار      فوراً یک اشاره کشاید و صد حساب      روزیکه بوی خلق تو می یابد انتشار      تا دسته های فوج همایون کند شمار      اقبالی ویر شد که ترا هست یادگار      فرش ست خود بیار گمت اطلس بهار      خدام دولت تو چو حاتم بود سزار</p>	<p>یک عالم از روح خلقت مست      زبید نه با تو شیر فلک را مقابله      گویم چه پیش ازین که زبید سوسه تو      از رعب صولت تو که پیش است از قیاس      در خرمن وجود عدو او فتاده برق      واقع نشود بروی زمین نسر آسمان      شایا مصلح حکم تو اجرام آسمان      عقلاش بدرک و فتم تو پسر کجا شود      ترکی ست بی تو بهر لطفت سیاه رو      و انم یلال تیغ تو مفتاح بابهاست      میرفت بوی مشک خواد خستن بیاد      گوهند سی که حصر کو اکب همه کند      بخت و مهر بقبته عالی نهاده سر      فرش کینه نخل و اکسون بود ترا      طی کرد نام حاتم طی بود حاتم تو</p>
<p>قطعه</p>	
<p>آن کار نامها از تو آمد بروی کار      تیغ زبان در از ده پر شرح کارزار      رشی ز تو رسد بگلستان و لاله زار      از مقدم شریف تو شد بند زنگار      شد آتختان بهنر ق تو لعل و گهر شمار      نور قطره فنر و در جهان از این عیار      انو ذج حلب شده گو بود زنگبار      یا ایها الامیر مع النصر والوقار      زبید زبان لاله زار گور ز رخسار</p>	<p>این فامه بریده زبان چون کند بیان      لیکن میان محسد که جنگ بر مسل      ای چشمه فیوض تو فی ابر آذرس      از بسک شد شمار ز رو سیم بر سرست      اقطاع هبند را تو بدخشان نموده      روشن ز گرد راه جنود تو چشم نما      هندوستان ز تاب رخ پاکه صاف تو      خوش آمدی بخیر و قدومت مع الظفر      از روز نهضت تو بهین خیر مقدم است</p>



ای بر فیض آمدی گوهر فشان بپند پند از قدم لطف سر بسز شد شما تا چند گویم اینکه رسید این آن بپند	آید چنانکه ابر بهاری ز کوهسار گویار سید در چمنه مزده بهار بستر که برد عات گنم ختم و اختصار
---	--

دعای تیه

تا هست چرخ تخت که شاه خاوری تا قبله دعای جهان باشد آسمان اکلیل زیب شرق بهایون شاه باد طل ظلیل احمد مختار و محتار محمد و باد بر سر و شرق و اتم عربان تن حسود تو مجرم شمال باد باد آسیاه پوشش عدوی تو چون غراب راحت که محبت تو چون خنده لکشا احباب را نصیب می عیش دانسیا تو شد اگر چه آب بقافی المثل عدو باشی تو یار مخلص سر کار انشا یا روزی نشود رتبه جمشید کتیاد حلال مشکلات تو آن رب و الجلال	باد اقدم که تو شها تخت زرنگار باد ادر تو قبله حاجات روزگار خورشید تا کلاه نذیب بردیکار نور دو چشم آدم و محبوب کردگار شاه با را بس است همین چتر زرنگار چون کعبه خیر خواه تو باشد نکوشعار طوطی صفت محب تو مانا ناسب ز کار با و امیبت خصم تو چون گورتنگار روزی هزار شربت شیرین خوشگوار بادا بکام جان و دلش همچون همراه ماند محب جاه تو سر کار نامدار بادت نفاذ حکم پسر شهر و هر دیار باد ابرحق احمد مختار و بادقار
---	---

گویم چه پیش ازین که مجال کلام نیست  
هم خامه گشت معترف عجز و افتقار

قصیده چهارم در مدح صاحب الامتاق فیض آب جناب میرزا لطف صاحب

وام اقباله ڈایر کتیر در اس پنجاب

مطلع

حق و نفاذ هر ادا کرد روزگار که صدق مدح صاحب المصون یعنی مرا بلطف نذا کرد روزگار کمانه مطلع بخت سا کرد روزگار
---

<p>صبح دمسای سلام و دعا کرد روزگار      نایش نهاد و حکم ما کرد روزگار      اورا امیر بر امر او کرد روزگار      تقویض اہتمام ورا کرد روزگار      در زندان بسج کہ او کرد روزگار      بسریز ساختہ فلک او کرد روزگار      بیمار را بطقت دوا کرد روزگار      نحویکہ حکم مرع و شن او کرد روزگار</p>	<p>دائر گری کہ بردار او با حضور دل      گفتم بہان بجزوی جاہ ہا لرژ      آن ستشارد ولت انگلکش در جہان      در کشور قضیلت اقلیم علم و فن      گفتا بلی بہان کہ بخواندی تو مدحتش      القصہ مختصر کہ ازین باوہ سرور      بودم مرلیض غم کہ نمی یافتہ شفا      اکنون مرا ستود کہ مدحتش رقم کنم</p>
---	---

مطلع

<p>قائم اساس عسہ و علا کرد روزگار      غیرت فرای ور شک سما کرد روزگار      گو نام آن کلاہ طلا کرد روزگار      جرمی نہ نور لطف و ضیا کرد روزگار      چہ سرت زطل بہا کرد روزگار      پشت فلک عجبث نہ دوتا کرد روزگار      توام بدولت تو یفتا کرد روزگار      از ارض تا سپہر حنلا کرد روزگار      مثل ترا بہ تیغ دوتا کرد روزگار      شد سور و سزا چو خطا کرد روزگار      گاہی شنیدہ کہ چقا کرد روزگار      وین کار بر محمل و بجا کرد روزگار      مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار      مستدشین عسہ و علا کرد روزگار      یا ماہ نوبہ چسب بپا کرد روزگار      با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار</p>	<p>ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار      ای آن شہی کہ کرسی عزت را بقدر      شاہ از افسر تو چگویم کہ چیت آن      لیکن بنزد اہل بصیرت چو آفتاب      گویم چہ از سعادت بختت کہ در جہان      تعلیم کرد شیوہ تسلیم تو بخلق      بہدم نمود علم ترا با ہمنہر چنانکہ      تا عظمت و وقار تو گنج درین جہان      یک کس درین زمانہ نباشد عدیل تو      تا زم بعدل و داد تو کاندر زمان تو      جز من بعد عدل تو فرما کہ بر کسے      علم مسلت ہمہ پنجاب را گرفت      فضل و کمال تو چہ نویسم کہ مر ترا      فضلت مسلم ست کہ در کشور علوم      تیغ ہلالی تو بشکل ہلال ہست      این چسب ظلم پیشہ نہ سرخ ست از تیغ</p>
---	---

<p>از حکم تو عس و دل کجا کرد روزگار  پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار  با دشمن تو قصه و خاک کرد روزگار  گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار  خالی مشورت زگد اگر در روزگار  ای بر تو ختم جوید و صفی اگر در روزگار  بے نور و خوار تر ز شها کرد روزگار  سیداشت آنچه بر تو خدا کرد روزگار  کی طاعت دیر تو قضا کرد روزگار  چون مشرط حاجبات او کرد روزگار  سوز و دل بقامت تو قبا کرد روزگار  طوف درت صباح و مسا کرد روزگار  بنگر چگونه حسا و شکر کرد روزگار  در حق او بخیر دعا کرد روزگار  گویند به نمود و خوشا کرد روزگار  حاجت روانی شاه دگد کرد روزگار</p>	<p>فرمان برست و تابع حکمت چو چاکر است  ای آن شهنشاهی که بر روز مقابله  سامان زرها چه نمائے که بار بار  با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده  مردم ز فیضهای سلطنت غنی شدند  یحیی و یمن را چه بود قدر پیش تو  در جنب ز برای تو خود آفتاب را  علم و همت شجاعت و جرات و کاوتوبین  با وصف انقلاب که لازم برای اوست  حق نیاز مندی و هم من چاکر  دو اثر کثری ز نام تو زیب تمام یافت  آرم چه ادا ای شهادت سپهر را  در حق حسا و تو زمان سرور را  رسوا بیا دعا تیره بنویس ختم کن  تا غم کشان و عیش پرستان این جهان  این بشنوم که داور ما را خداست ما</p>
---	--

قصیده در مدح جناب فیض صاحب الاشراف کریم الخلق عظیم الاحسان جناب

پیرگری صاحب درویشی کشتیروز پور واجت سابق بجا اول پور دام اقبال و علم

<p>ز دم رسا اندر زده راحت رسان علم  بسنگر که یوسفی ست درین کاروان علم  در گاشن کمال همه گلوفان علم  زیب گلوست تنه گوهر نشان علم  کستان سسگر می شرف دودان علم</p>	<p>صنون با نفی کسب زده آسمان علم  یعنی گفت اینک ز کنعان بخسده  از حسن پوشیش و مادم عرق کسند  قانع اگر ز بکته یات ما به بین  گفتم باین صفت نشناسم مگر سیکه</p>
--	---

<p>چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم مداح او شدند همه باهرا علم بختت بکام زانکه شمری رازوان علم بندم بنظم زیور حسن بیان علم کان از هجوم علم و فتوح است کان علم یک مطلع خجسته فو شتم از ان علم</p>	<p>آن که ز فور وجودت طبعش بخواندش آن که کمال علم و هنر از خلوص دل گفتا بل بے صفت و ستاین همه گفتم این فتور مقام مجال کو گفتا که استفاذ کن از طبع روشنش من بسند من حسن عقیدت ایشان او</p>
---	--

مطلع

<p>بهر فنون و مخزن قانون و کان علم تا کسی ردیف تو از فارسان علم پیش تو را جل اندهمه برهردان علم چیز آستاده و دولت نشان علم تا کیست آنکه ای تو کند امتحان علم باشد نه بر بسید طمالت میان علم منت خدا سے را که شدی قدر و دان علم گلزار از صغیر تو شد بوستان علم لیکن بیاو شان که ده و آستان علم چند آنکه شد بذات شریفیت قران علم وز لوت بیان تو شیرین زبان علم ز بسید نه در جناب تو جز ارغوان علم</p>	<p>ای شخص پر کمال تو روح و روان علم ای یک ناز خازن مضار علم و عقل فی فی کجا رویت که رادت نیاشد عقل رسانید به اندر زمان ما وانم که خود محک نقد و سخن تو سنے دعوی علم پیش تو جمل مرکب ست اکسیر علم بود بر برجاک جمل در گلشن کمال چه خوش لجه بلبل ز بهر به بند لبیب و بهرارت هم هزار سعدین را نصیب شد همچو امتد ان از شنیدی کلام تو شد تلکام جمل هیچ ست در حضور تو در گران بها</p>
---	---

رسوا ازین مطلع ثالث چو آفتاب  
کان مطلع بهتر شود و آسمان علم

<p>معمور از فیوض تو کون مکان علم روی تو شد رنده و ده خانان علم یا تا بدر طسره عنبر نشان علم</p>	<p>ای شهر عقل مصر قواست جهان علم روی تو هست مطلع انوار خادوسه در حیرت که گوشه دستار فضل تست</p>
---	---

قطعه

<p>در شرح مغلقات معانی چو یک زبان          کج فهم و کج بیان که بود فاخترا سحر اس          لکشو گز ز باطن فکر تو عقده          قائم بنمای غور و تعمق ز غرض تو          ای بر سپهر تاجیح خورشید خافتی ست          از جلست امیسر و ز در بار لاد میو          افغان استمان که بید چهل ست فی اهل          بیداشی بعد تو مقهور و بستان          شایا چه رانه صید معانی کنی بشکار          ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان          زبید که اقتباس ضیا ماه و خور کند          من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان          ای بر تر از قیاس شمار محامدات          بهتر که از خیال شنای تو بگذرم          تا شمسوار تو سن گرد و عنان کش است          تا تاج خور بتارک پییر و ملک بود</p>	<p>حلال مشکلات شوی از زبان علم          چون عقل کل بنزد که سئو نکته دان علم          میندازش خیره و همه عقد اللسان علم          و ز ارتقاع فکر سا اوج شان علم          زانم که سر بلند نمودی نشان علم          طاهر بخلق شد که تویی ترجمان علم          دایم که شد ز فضل تو دار الامان علم          قاهر بر روزگار تو شد قهرمان علم          داوت تضایدست همایون کمان علم          سو دست فرق عز تو بر فروتن علم          از آفتاب روی تو بر آسمان علم          بر مدح تست قلم در بنان علم          مغزول شد ز مدح تو تاب و توان علم          طی بر دعای چند کنم داستان علم          باد ایدست حکم تو عطف عنان علم          رخسند باد تمغه زرین نشان علم</p>
---	--

با اتمام کار خنرا این شهان کنند  
 یا و از بر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب الاشان مستر کولده استریم صاحب پساور  
 استریم کوشنده در حیا اول ضلع انبیا حال طی کشنده

مطلع

<p>طل بهاکون بصرم سایه گسترست          یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه          ذوی جاه صاحبی که با نکلند و انژیا</p>	<p>رسوا به بخت خویش بنازم که یا دست          فرمان دای عصر و بشوکت سکندرست          مانده از بر تیره و چاه کشرست</p>
---	--

<p>فرماندهی که غیرت فغفور و قیصر است  رستم صفت بهادر و مرد لا اوست  در کشور صفات سخن سخن داوست  بهر آنچه گویش ادا فم باورست  تحمیل است که بسبب سخن باورست  از بسکه در محیط فطانت شناورست  در عرصه رستم قلش خوش نگارست  خطا بر زمین کشیده چه فکرش لاوست  خورشید بر فلک بهین روضیاورست  در باغ بذل وجود درشت تقارست  بیشک صفات نیک تو بهیچ دری است  منزله بیان ز کلمات تو بت مبط است  خود مرغان هم طائر بی بال عربی پرست  این کار محشر سپه مداح بهت است  نادر زمانه عزت و بهیم و افسرست  تا خلق دل لول ز طلم ستمگرست</p>	<p>تمام شریف مستر کولدا ستریم هست  گویم چه از شجاعت ذائقش که در جهان  آن مایه دار علم که ذات شریفیاد  بهر آنچه خوانمش بسخورد بود یقین  حکمش با بسیاری تائید لایزال  طبعش بر آورد چه گسریای آیدار  پس مانده مشک شیردان را بهت  زور او دران عصره معنی به پیش او  کرد اقداباس نور ز رای مستیر او  شخص گرامیش که بسا ناد تا ابد  گویم چه از شای شریف تو داورا  ر شک شمیم خلق تو خون کرد نافه را  چون فکرمین باوج شای تو پر زنده  آن پر که بر دعای تو ختم سخن کنم  مانا و تاج عزت و اقبال بر سرست  راضی شود ملک ز عدل تو داورا</p>
--	---

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انباله

اکثر اسفند طگ کشته ضلع گوچه الواله و امت برکاتم

<p>ای منظره سنون دار سلوی نامدار  جستی بر آسمان نارت خوش افتاد  ای ماخذ یانت و منشای اعتبار  برد وخت خود بقدر تو خیا طار و زگار  ا داد در ازل که گنی جوهر آشکار  در راه معرفت قدرت قدرته بهیم تو</p>	<p>ای خوش خصال خوش سیرای نگو شعار  حقا که از سعادت طالع چو مشنر  زیبا بود نه مسد عزت سوامی تو  گویم چه از دیانت و ات که حلیقه  ای جوهر امانت و تقوی بذات تو  صوفی با صفا چه بخوانم مدح تو</p>
--	---

نازد پیرانه صدر تصوف بذات تو  
یعنی که پاره جگر من نفسی علی  
خلق خوش تو خلق حسن را مودت  
تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان  
گویم چه داستان شجاعت که آمده  
آن شیر کردگار که روز حنین و بدر  
آن سیف کبریا که بصفین هم آمد  
تیغ خدا علی و لعل و اسلحی  
دست غلام خواجه غفران شاه داد  
میران همان که رسید بحدی که  
میران همان که تیر خاور بکوه او  
میران همان که ماه منیر ولایت است  
میران همان که ادنی داعی بجزش  
میران همان که سر دگلستان وحدت  
میران همان که بر در حالیش چون که ا  
میران همان که حافظ مولی مرید او است  
حافظ همان که حافظ قرآن ایزد است  
یا حافظ آنکه گفت برست از غم الم

در اصل گوهری تو شمشاد آحاد  
نور نگاه حضرت شجیر باوقار  
صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار  
این ست خود عظیمه عباسی نامدار  
جد بزرگوار تو خود شیر کردگار  
براشقیای دهر کشیدت ذوالفقار  
بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار  
یا بنیان بیسر علم کرد کارزار  
در دست پاک حضرت میران باوقار  
کرد اعتدال فیض سائیش روزگار  
هر چه عدم طواف درش کرد حاج دار  
چشم و چرخ دوده محبوب کردگار  
آزاد مخفه باس ارادت بانگسار  
رواق فنرای گلشن عرفان لصدوقار  
یا بحدی که هر که گفت بشد شاه نامدار  
وز فیض دست گلشن بچاپ کارزار  
یا حافظ خنجره اسرار کردگار  
مخفوط شد ز خورشید قبر و از فشار

بجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ  
ای آنچه گفتام بحضور تو پیش ازین  
اکنون بر من به عالم صورت چه بوده  
ای شاه آن یگانه دهری که پیش تو  
سفتی که در حضور مصلحت بیگان

ممتاز زان شدی تو ز انبای روزگار  
بشمرده ام مناتب دینی باختصار  
گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ عار  
بر الفضل بر الفضول و حدیث  
موجود چون در بستر ننگ چاکرت هزار

قطعه

<p>تیر سپهر خاسته مداد دست خود و رحل تا بهر خادمان تو مانده علی الدوام زیب تمام یافت بذات شریف تو نمید حسام ملک لقبی ان سبیب ترا حقا بفضل حق بر حکام بود باشم چه در مدح تو زین پیش نکته سنج این عذر کافیست و در گذر لائق آنکه فرست اگر زمانه بدادی تو شستی القصه مختصر که سن از حسن اعتقاد از لطف تمام تو که محیط است در بیان</p>	<p>وین چرخ اخترست چو قطاس سبز کار منشی چرخ یعنی عطف روشنا کار صدری که بود بے تو فرین نه زینبار کامد مسخر تو همس ملک زر نگار ذوی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار دار در زبان نه تاب ثنائی تو زینبار مصلحت نیند پس دستم و دستم روزگار در مدحت و ثنائی تو اشعار آبدار ما فی الضمیر خویش نوشتیم باختصار اقتد اگر قبول زبری عسرت و افتخار</p>
---	---

روحی فدای از ته دل گویم ای جناب  
گویم چو شیر ازین من سوای هیچکار

قصیده ذوالمطالع و دشان فاضل جلیل عالم نیل افضل الزمین مولانا

مولوی محمد حسن صاحب بخیر می آید با حمد و صفت

<p>ای تو داری شرف نام نبی مرسل انچه بریزد قسمت سگت در گردو چه کنم حسن کلام تو بیهان دریا بجاز غیر خفت چه برده حاسد کم مایه ز تو شده کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد فرق با تن شده در ذات تو ذات حسود زاده طبع پلیدش چو چینی که ز لطن هم صغیر تو بود حضرت حسان عرب او نسکار کند با کس ناکس هر دم بان شرمی راز ثریاست تفاوت بسینا</p>	<p>شده بذات تو از ان خاتم علم و عمل ذره نیست در ان دهم صد دراهم عقل خود بخود هست عیان معنی با عقل دل پیش تنگین تو همچون پرگاه است جیل کر شده دین بدی ناسخ ادیان ملل زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل قبل میعاد برون او فند از جرش علل حامد عزوجل ذاکر شاه مرسل بل گذارد سر خود بر قدم لات سبیل نور بالای فلک نار بود زان عقل</p>
---	---



نخردار و چه صورت بمعدا گوئی  
 اگر عدد و قدر شناسی نبود باکی نیست  
 کیف ممکن که بود خاک یک کثافت رموز  
 هست اشعار و مضامین عدو و زود  
 یک اشعار بر هیچ تو ز فکر عالم  
 زمان ذخایر که قرار روز نخستین دادند  
 این کو اکی که چرخ ست شمال از زمان  
 جامع علم بیانی و بدیعی بخند ا  
 کفر و تاریخ و معاد و معانی نظیر  
 حاسد است را چه و قوف است ز ترجم کلام  
 او چه داند که چه مقصود بود از منطق  
 او ست هموز سر پا و سر بر معلول  
 پیش نشار بود ناظم و پیشش ناثر  
 او مگر روز ازل حرف مشد و خواند  
 تر آنکه او لفظ قبی را بشد و تے  
 بس کن ای کلک جری از سر چه تم حاسد

می کشانی بسخن عقده مالایخیل  
 بود یا بافت نداد ز حسیر و محبت  
 او شناسد بنظر خوبی تهمان طبل  
 کرد منسوب بنجو و از ره صد کرد و غل  
 جلوه آرامی معانی شد و بهم تحصیل  
 شد نه روزی حسود تو بقیه رخزدل  
 باشد از خرمن فضل تو جو بیار فول  
 مثل تو چرخ ندید است پارسا ان مثل  
 التزامات و سیاق العده از فکر تو حل  
 بل ز تبلیغ نداد ز خیر مستکمل  
 از قضا یا چه خیر هست سر اسر ممل  
 فرق کردن نتواند ز صحیح و معتدل  
 پیش همسر دو بشود لاغی و هیچ و مهمل  
 که بگوید عجبی نیست جدل را جادل  
 گفت بر عکس ظهوری که پادشاه اول  
 بان رقم ساز کنون مطلع ز بیاب مهمل

مطلع

ای که ذات تو شده میر تو زک در ازل  
 ای که فکر تو بود غیرت مشباز و عقاب  
 ای نظیرت بجهان متنوع الخیر آمد  
 خواستم آنکه نگارم صفت رای غیر  
 تر نسا زد اگر از چشمه رفیض تو زبان  
 کرده از خلق لطیف تو کند استشام

هست باجماع معانی برت همچو میل  
 هست در سینه او صید رضایین چون میل  
 وی شالت بمثل هم نشده مستهل  
 روکش خط شاعری شده نعل چهل  
 نوش هرگز نهد لانه ز بنور عسل  
 خط خیسند ز چمن این سخن آمد مهمل

قطعه

فصل تست آنکه از شهره بهفت اقلیم

بلکه از چرخ منادی است بفسر اقلیم

<p>ایها الناس بدانید که بیدار نصیح      ای صریح علم سحر طراوت دائم      و آن شب سیر سویدای جهان میداند      شعری شعر تو شد تا بجهان تو افشان      آذری خامه تور و کس غورشید نیر      ای تویی بیل گو بای گلستان عجم      ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان      ای دکار تو مزی ز دکاے فیض      نظم تو عالی و نثر تو چون شیره بقلک      اتباع تو بود مندرض بسبزم شورے      در کلام شکرین تو دو گفتار حسود      سخنت پسته صفت سبز و سرا یا مغز      بز و عاظم سخن ساز کنون می رسوا</p>	<p>همچو سبحان عجم هست بلیغ و اکمل      بهر تشبیه جهان همچونه آرد به عمل      حاجتی نیست بعلم جعفر و علم بر عمل      ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل      بزمانی که کشد رخت تجلی به چهل      طوطی بهند چه گویم که ازانی افضل      بحضور تو ابو الفضل نپاش افضل      کان بگفت است باند از ساقه نعل      رتبه عالی ذمی جاه به پیش است عقل      عقد و حل داد بدست تو قصار و زابل      آن منافات محقق که عسل ابر نعل      پوست بر پوست بود گفت عدو چون      بان نگه دار ادب که نیفتی بو حل</p>
---	---

و عاتیه

<p>خامه ات تا که برو است بروی قوطا      تا قوی را بر ضعیف است تناسب باشی      تا تو باشی بجهان قبله اریا یکمال      نخل اقبال تو سر سبز بهستان جهان      جلوه مشتری و ماه بفرق والا      زنده آمد بود زبیر بانته هر دم</p>	<p>با ویر فرق عدوی تو روان تن اجل      تو سلیمان و عدوی تو چو نسل ارنول      سایه سان باد عدو پیرو ارباب دول      شجر بخت عدوی تو بود دستاصل      سر پد خواه بود مسکن شو می زحل      روز و شب در و عدوی تو بود پیش لعل</p>
--	--

گل کند غنچه امید تو مادر عالم  
 روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعل

تضمین مصرعه مشهور بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر در لغت

<p>شاه تویی بخلق خداوند بخردید</p>	<p>یعنی مطیع حکم تو شد جلوه شکرت</p>
------------------------------------	--------------------------------------

مستقاد ابروی تو ضامنیست چون قدر	شده در ازل نه رای تو نقد بر خیره شمر
---------------------------------	--------------------------------------

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

گویم ز رحمت تو چو ای شاه خوش سیر	دادند ایلیا ترق و م تو خود خبیر
فخر خلیل هستی و هم فخر و البشیر	دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

آز روی لامکان تو رسیدی مع انظر	جبریل هم ز جسته فرو ریخت بال پر
از ایلیا نمود نه آنچه کسی کند	دین طسره فخر که بود ترا اولین شمر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

در لغت تو مضامین که در ذایل شمر	دارد کی ز برتیبه والای تو خبیر
در خاک بود جمله حلقه و بوا البشیر	فخر تو همچو نور قدم بود جمله گر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

وصف تو بر ترست چو ای شاه نابور	از حد فم و هم و قیاس حین و بشیر
چون سر کشد عجب تو کلک بریده سر	و اگر ز فکر ناقص سموای بی هنر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

قصیده بهج حضور امیر کبیر نوای مستطاب محلی انقباض فیضیست فیضیرسان عظیم الامکان

جناب لاریڈین صاحب بهادر گورنر جنرل کشور ہندو ام اقبال درمیا کیاوی اقتصاد و خوش خلق

مستطاب قیسری ہند بر اسی حضور فیض گنہر فیضیرسان عالم و عالمیا فلک قدرت در ارادہ

جناب ملکہ معظمہ گورنرین و کابینہ اور یا خدا اللہ سلطنتها ملکہ ہند قیصر ہند

مطلع

۱۱۱ ای عزیز لب لغز فصل گلستان آمد	بباغ ہند دیگرہ بسیار بی نشان آمد
تشنہ من کن بہ بہنہای چمن با صندل	کہ ایام سرور و سنور و عیش بہا و دان آمد

<p>نوازی خرمی در کفش صغیر شادمانی زن  بصد سمان سرور تازه سرکن توهم ایدل  اوگر باور نراری چشم بکشا و بر بین اینک  گوهر جزل و قائم مقام حضرت کونین  برای نظم و نسق کشور هندوستان باری  گوهر جزل سابق که او هم بود خوش نیت  رعایا را تشقی بر تشقی کرد و تسکین داد  پیران حمد از نو را که بعد از رفتش در هند  پیام در کتابش عدل داد و حسن نیتش  نیز می آمد و فرمانروای مصلحت دل آمد  بجو دو مو بهت ملی کرد نام حاتم طائی  سراپا منصف آمد سخن خیر انبیا  ز پس گوهر نشان شد آستین ایمنش  سپاسند از غم داد و در پیش از بسک آتسار  نشانی افزا جو ایام جوانی عهد او باشد  ادو العزمی رسید از جنت عالی هرین کشور</p>	<p>گل عشرت برنگ بودی گلکش بدلیک آن آمد  زمان کاهمانی در رسید وقت آن آمد  چنای لژ کلبه لیسان با نزاران عزو شان آمد  که از بخت رسا شایسته هندوستان آمد  بصد اغزاز و دولت ناظم فرشت نشان آمد  چو در هندوستان آمد بصد امر و امان آمد  رئیسان را از انز که در ممتوش جهان آمد  امیر مصلحت کیش خود یو کاران آمد  همه آساقش دل آمد و آرام جان آمد  خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد  بعدل داد و بخشش ثانی فوشیران آمد  برای دشمنان و دولت انگلش بیان آمد  نشاط اغزای دولت از برای نسلان آمد  بدست اخفایا گو یا که گنج شاکان آمد  که لارژ و میرا با دولت و بخت جوان آمد  که از رهش شبی در قلوب زو میان آمد</p>
--	--

اگر بخت تو رسوا یاوری میاست در عالم  
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

<p>بیاید آمدن این عهد و با صد عزو شان آمد  بهین بیس یادگار او که ملک هند در عرش  خطاب حضرت و کشور یا از فضل بافته  میناب کونین الاشم که فرط اشفاقش  خیال پانگالی نیست موراج از عدل او  سواد روی هند اکنون بل شد با سفید پیا  رعایا شاد گشت و ملتین شد خاطر عالم</p>	<p>ارسطوی مان آمد فراطون مان آمد  سرای التفات بلکه عالی مکان آمد  باقصای جهان شایسته هندوستان آمد  رحایا و میرا با جمله در حفظ و امان آمد  که روزن بر شان از بیعتی سیل مان آمد  که نور افشان ی عالم آفتاب عزو شان آمد  رئیسان هم مبارکباد با گفتند آن آمد</p>
---	---

که عهد سعادت مدد سلیمان مان آمد	ایچالم بیشکان ربابه خند اکنون نیاز دارد
---------------------------------	---

صبار کبادی

که در عادت خطایش قیصر بندستان آمد زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد که رونق در زمانت بزم عهد پستان آمد رئیسان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد برای تنگت یکسر گروه راجگان آمد از ان سوخان قلات آمد با عز و شان آمد که در اقبال و دولت سابق از شینین آمد	صبار کبادی ای قائم مقام ملکه انگن صبار کبادی ای تائب مناسب قیصر و پناه صبار کبادی ای شرمناز و ای کشور معنی صبار کبادی ای شین شین شین شین شین باید زالی کشید و چینه و نایبه و نایمن لطعام چیدر آباد آمد و آمد بصد شوکت صبار کبادی ای خطای قیصری بر کوهین و پناه
---	--

چو گویش ازین رسوا بیدرگاه معلیبت  
که ادنا واقف از آداب شان در جهان آمد

اشتهای چند بلبو قیصر در صبح جناب فیض آب صبا و آب شان رفیع المکان  
چنانچه پیچری سیکنل صاحب بهادر و ام اقباله

مطلع

آمد ترا بگوش من از چرخ جنب شاید ترا نماند سر مدح گترب چون شاعران حال برای گداگر اگر در رفعت شان سخنور اورا بگردن تو حق بنده پرور اعزاز یافت منصب الای بچور بستم میان جان بادب شاگر	آنکه که بود بخت سعیدم بیار بر رسوا چه شد که سر بدوزانو نشسته گفتم مدح بچ کوش سرایم را غنیا از ادگی بجهت مرضیه من بس است گفته اندش مدح کسی کن که ثابت است من سیکنل صاحب و الاحشم کزو در گوش من سپید چون نام مبارکش
--	---

مطلع

کرنل صفت بجاست ترا بر عسکر باشد چون توفی بگروه میلطبر	ای قنچر زبانه تو الفای بچور بیشک توفی خلاصه الوان پر شکوه
--	--

<p>اسفند یار عهد قوتی در دلاوری      آموخت ست از تو فنون سپهر گری      یگر بخت بشیر با همه دروغ غنچه      عدلش کجا بعدل تو ساز و برابر      ماحی ظلم و جور و جفا و سنگری      دار و کسی ز پیش تو دعوی ای فسر      پیر سزایک لاکت با تو همسر      اعزاز تام یافت ز نامت کلکتر      با و مرشنا س کابین سخن نیست بر سر      تو پیشی گشتری تو به از کشتی      عالم ضرور زو غیرت خورشید خاور      داند تمام خلق که اورا برادر      تو نیز در زمان خود از وی گذر      یعنی زبان ریخته و لبی در      در آنچه گویمت بد اراج فزون تر      کوتاه کن سخن بگر فتم سخنور</p>	<p>ای رستم زمانه چنگیم شجاعت      ترک فلک که معرکه گرای ز حماس      کردی چون عزم پیشه بصدی افکنی شها      از عهد تو زمانه نوشیروان مجمل      تا زیم بعد عدل تو کما به پر و منبر      ای در سیول خلاصه حکام بوده      ما به چنان ز علم قوانین انگشته      مثل تو کوی به صل قوانین مال کس      ای حکم سرسری تو از لبری به است      ترجیح است بر همه حکام و دسترک      نیز بر اکیست رای منیب تو در جهان      که نیل میکنیل که کیتا سے عهد بود      او خود نظیر خویشش در عهد خویشش      دانی زبان غیر چو اهل زبان شها      القصد و صدف تو چه نویسم که بیست      رسوا بیا و دست دعا دراز کن</p>
---	--

و عیاشیه

<p>باد افسر تو ز بیب سر جاہ و بود      باد اپنی جلوس تو و بیم داور</p>	<p>نابر سر سپهر کلاه است ز آفتاب      تا قائم است پایه تخت فلک شها</p>
--	--

قصیده در تهنیت عید سعید کبیر و پر نور ناظم بی بدل تاثیر بی مثل انجمن آری  
 دولت و کامگاری ساد و پیرای است و بختیاری جناب اب ستطاب بحلی نقاب  
 فی الدوله محمد علاؤ الدین احمد خان بهادر فرمان مای بیست یار و دام اقبال و عم نوم

مطلع

ای که در دم یاریت از طالع مسعود باد  
 بخت را سپیداری شاد صد ادرت را نمود  
 حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود  
 تر شده از جویشش فیض عطا ابرطیسیر  
 هست از خلقی خوشتر بر هر نوعیکه خلق  
 موم گردد ز بره آهین لان از نایبیم  
 مایه نفع و ضرر در چار سویی هم هست  
 خالی از نقد طرب جیب دل بد خواه تو  
 چون بود جویش تو ز آفتاب حادثات  
 هر دعا کا ندر دلت گذرد بود مقبول حق  
 ساز و برگ پیش موجود دست بروقی مراد  
 فی المثل که بادی خصم تو باشد خصمیم  
 خاکیمان باشد غبار آستان کحل صبر  
 از زبان حال گفت اقبال تو با ذات تو  
 روزی جاسد نیاشد در جهان غیر از حسد  
 دشمنیت هر چه بود و هست میدانی همه  
 کا بهش جان عدو ترا نشان که از بیم تو هست  
 در جهان از فیض بخل جود و احسانت ام  
 جام تو بر نورد با دانه عسرت تمام  
 چون مشعبد کیسه اعدای تو باد استی  
 سیم وزرگان مایه بخل سینه سامان غرور  
 بسکه ریزی بر زمین از فرط استغناء چون سنگ  
 آرزوهای که داری چسبده حاصل بید رنگ  
 نزد ارباب هنوز فرط عسر و دجاء تو

چون ایاز اندر غلامی قصه محمد باد  
 جاه را غیر زرمی اقبال ا بسبب باد  
 بر دل دانا و رای و شهنش مشهور باد  
 آب از دست تو در یاد در سخا تو خود باد  
 از تکونی و نگو کاری خدا خوشتر باد  
 نقره ات در زرم رشک نقره دا تو باد  
 وقف بر اعدا زبان بر احیاء سر باد  
 پر بر امان امیدت گوهر همه مقصد باد  
 پرست بر طفل بهای رحمت مسجد باد  
 مدعای خاطر اعدا همه هر دو باد  
 ما آنچه خاطر خواه تو نبود همه مقصود باد  
 در لاکش آب حیوان آب زهر او باد  
 عرشیان را عذبه و الای تو سپید باد  
 کای بفرق آرزویم تکم محدود باد  
 عزه جا هست فرو شانت در جهان محض باد  
 به پیمان روشن بیدایت هر چه خواهد بود باد  
 روز بر سر مایه جاه تو در افتر و باد  
 سر بر سر برگ و نوای خسری او جو باد  
 دشمننت از غم کباب آتش بسجود باد  
 جیب و دامان مباحث گمراهم باد  
 از کف گوهر نشانت دامنا مرود باد  
 زاده در یاد کان چشم اشک آلود باد  
 دیدم آنما فغانا باد و وز واز و باد  
 عهد تو در عهدشاهان جهان محدود باد

<p>با در عدت تو اضع راج اندر جهان          بر خیزد از سرای شمنت بنز ناله یا          یاد ابوابت بر بخت مستقوح و بس          گفته رسوا عمر و ماگر چه بینی بر دعاست</p>	<p>هر غلام تو نفور از نخوت نمر و باد          بخت پیر از صدای پیک رود و عود باد          از پی اعدا طریق تخلصی سدد و دیاد          بر بلا گویم که آن مخصوص هم معدود باد</p>
---	---

تا سعادت ز را بود در خلق پیشش همه خط  
 مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض آبد علی لقاب خیر الوالد و له ابواب

محمد علاء الدین احمد خاضا حنیف در فرمان روی او بار و دام اجلاله و عم و اوله

مطلع

<p>شما تلی که ز بیهوشی برده پیشش قرار          گلی که بود از آن تازه گلشن کنتان          می که بود ز اینجا بروی او شهید ا          ز بی جناب معلی لقب علاء الدین          بعد خویش همان ثانی سلیمان است          سکنه ریست که از فوراً خسته روشن          بجداد که بدل شد ز بیان به سود کشیر          زمان معدنش بس که مایه ضرر است          چنان قوی است بجا پیشش وجود نور ضعیف          شکار د دست بیفتاد بکه چون برام          چه غایبانه سدایم ثنای بی عدش</p>	<p>بشکل او را با جلوه کرد سینه مکرار          بیخ عالم امکان رسید دیگر یار          نمود جلوه و گره بر وسه پیرانوار          که یافت دولت از دفتر عید بسیار          که تخت او بسر خود بر دلیم بهار          ندیر آینه اش سپیگاه روی خیار          شد از طبایع مردم خیال دفع مضار          گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار          که می بر آورد از روزگار مار و مار          اسد خزید ز بیلیت بدشت رویه دار          به اینست آنکه در آیم بزمه حضار</p>
--	--

مطلع

<p>شها صفات تو گوید چه این مدح نگار          بعدت است او هزار نموده دلی          زین عید شرفیست که هست زین پیر</p>	<p>که هست ذات تو مقبول داد و داد          بهند برود تقوی ز جمله امصار          به تار بسجود بی گشت رشته ز تار</p>
--	---



<p>در علم و فضل تو خلائی پدید شده است  بشوت کافی دین پروری تو این است  ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب  رواست گویت از شاه شام اربابان  چنانکه لاله دلین گور ترا عظم  تو نیز یاد شده کشور سخن هست  تقدیر تو آن ز زلفی ست تنها  گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام  بهار حسن ترا اگر کند نظاره بغور  رسید بر فاکه چارمین چو مهر نسیر  ز حل چو رفعت ایوان عزت درایت  چگونه خضم تو جان بر شود ز دست اجل  چو کوه قدر گر آن سنگی ترا سنجید  پرست کاسه چشم حریفان ز تو سیم  بزرگ پیغمبر جان پرست از زرد سنج  کلاه گوشه جاه تو تا فلک بر رسید  عجب بدان که کند دعوی مسیحائی  نوید دیدن روی تو میکتد با خلق  کسیکه آمده دیوانه صحبت تو  تخوایم آنکه تو سیم شای تو شای  وسه چگونگی نویسم من پریشان دل  از آنکه جامع او عبادت بیکران هست  پس آن پرست که دست دعا بر آرد</p>	<p>عیان ز تقوی زهدت که هستی از ابرار  که گشت هند طقیل تو حاجی وزوار  حضور تو توانند بود دعوی دار  درین خطاب نباشد تکلف در کار  ایشاعران فرنگ ست سرور مختار  بملک هند بذات تو ختم شد اینکار  که دانش همه مشرق ز تمام عیای  ترا باد خدا آن عذوبت گفتار  شود شکسته رنگ خندان جانان  کسیکه یافت بدرگاه عروج تو یار  خلو و شان رقیع تو میکنند انبار  که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار  شکسته شد کمر او ز بار مسلم و قار  بزور سحر بخشاش تو زنگسوار  ز نزل وجود تو خالی ماند دست چار  سزد بفرق معلات نخوت دستار  کسیکه از الم عشق تو شود بیمار  همان عمل که بولسی تجلی دیدار  به نزد عقل حکیم است و عاقل و شایا  بصد صحبت و اخلاص قلب یسار  زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار  مدیح پاک تو شد ز انداز حساب شمار  بصد نیاز بدرگاه داور دادار</p>
<p>نه بر تو که بود سر کشش ایام</p>	<p>در عالمی  مطبع امر تو یاد اسپر لیل و نهار</p>

<p>مدام تا که بانند بار در اشجار  ولیعسد تو از عمر و بخت بر خور دار  بصد ارادت زیب جریده اشعار  ز فرط رحمت و لطف هر جای یکبار  ز شعر تو نه که هستم بدل از ویزا  من از بیج شریف تو میکتم انکار  من و ثنای تو در دزبان من هموار  اگر قبول کنی دور میشود ادا بار  ز بیخ و غم به هم گر نصیب گرد یار  که از نتاگت بیت بیج که در ارم عار  ولی حریص ز رو سیم کس نیم ز شمار  حریص عاشق صبح تو ام بعد افتد ار  نه شاعری که بد نیاست دن او دینار  صفای باطن و آزادیم کند اظهار</p>	<p>ز نخل بخت شهاب زوری بیباغ جهان  شهاب به نخل ظلیل تو دایما ماناد  دو تا قصیده به دست نوشتم و کردم  امیدوار چنانم که بهم تو سزای  اگر تو بیج گفتی بگفتم افسوس  ولی گمان نبری آنکه از نکت شعر  تعدو باشد که از مدح تو کنم اعراض  مدح تست ز آثار مقبل بجهان  نه را کند که بیفتد قبول خاطر تو  و گر قصیده نویسم به شکر نعت تو  اگر چه آمده است احریص محسوم  خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص  نه بنده زرد در هم چو دیگران حقا  عریفیه که فرستاده ام بخدمت تو</p>
--	---

ترجمی کن و لطفی بجای این سوا  
که هست بهر تو از بندگان شکر گزار

قصیده مدح عالی جناب فیح المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر

دام اقباله اکسیر اسسنت کشنجامی سرپرست مدینه اسلامیه انباله

<p>برنگ غنچه آفرده ز باد خنجران  بسان گل زو فور نشا اخذ نهان  ز کار بسته مکن بیچگاه کا پیش جان  که شد ز کام رسا منش هر من جهان  که آه دست چو آبای خوش خان جهان  بطر اهل مان در زبان انگلستان</p>	<p>دی که بود دل از سرد همسگ دوران  در آید از دامن علم شکفت جبین  زبان کشاد که بیرون و لگفته شد نه  بر آستانه فیض کسے بیباک تون  جناب یار محمد که خان ذی شان است  نه غیر دوست که پیشی کلک مرش گوید</p>
--	---

<p>که از اخلاص دل برت و از اکابر عصر          بجز آن در سخا سندن جوا هر سر بود          زمانه زیر فلک همچو او نداد          بدان بود که بصدق درون کنون بخصو</p>	<p>چنانکه ایل بان در زمان انگلستان          بقیض صورت هر چه چون نیسان          بلند همت و والا منش رفیع اشان          ز روی مطلق شامی کشم نقاب بیان</p>
---	---

مطلع

<p>ز بهی ز روی تو فرد جلال جاه عیان          ز بهی بجز در حاتم بسفره انعام          ز بهی فروغ سخاوت که صورت نور شد          کسی کس نکشاید لب طلب که بود          هنوز حرف طلب آشنانشه بلبه          بزوق صیدا گرد ز بهی ز صعولت تو          مگر بنفخه خالق تو که دگل دعوی          خوشتر سانی قطرت که در مو قف علم          زمان عدل تو نازم که بزه و آهر          رسید در چرخ ز روی روشن تو          سبک سرانه اگر دم زرد جسم تو کوه          و سبک غم کنی در پس بونی خصم          خدا تعالی اقبال بسکه بخشیدست          کشاد کار بدست تو از ازل آمد          بدل ملول و خرم ز بهی جان کاهت          منم که آمده عشق تو کیش ز بهی من          منم که بوده ام از بندگان در کاهت          منم که بیخ نکر دم هر سوز خدمت تو          سن از نظاره رویت نگشته بودم          کنون ز طالع بد داو را چه چاره کنم</p>	<p>ز بهی بجلوه رانی تو انتظام جهان          ز بهی بعدل چو کس نمی بیند دیوان          بخاص عام جهان فیض تو بود یکسان          طقیل دست و دلت کامیاب بطیر جهان          که گشت کامر و آبشش تو پیش از ان          ره که بز کند سر چو گور شیر زبان          که زد صبا بر رخ او طبا نچه در بستان          سکوت بر لب عقل کل است قفل دهان          بی سر پرستی خرد عام یافت است امان          که گشت بر سر چرخ آفتاب رخ را نشان          توان گذشت به لهای نکته فهم گران          ظفر بود بجنون تو چون نقیب دوان          خداست پیر فلک خود ترا بخت جوان          چه مشکل است که او را نمی کنی آسان          چنانکه عاشق صادق ز ذوق جانان          منم که آمده حب تو در دلم ایسان          منم که شکر گذار تو هستم از دل جهان          شدم بفضیل عمیم تو لطف تو شایان          که تاخت بر سر من شکر غم بجان          کجا روم من پر غم زگر دشمن دوران</p>
--	--

اگر شود به تغم مویس هسنار زبان کف طلب یکشایم بحضرت سبحان	کجا تنهای تو کردن ادای کی زهنه از ان خوش است که گویم دهان دولت تو
---	--

و عایبه

مدام تا ز پی هم وز دسموم خسران به آبیاری لطف چمن طس از جهان	مدام تا چمن آراشد نسیم به باد ریاض عمر و جلال تو باد و خورم و سبز
--	--

قصیده و تسنیت مضان المبارک در روح نواب مستطاب محراب علی بن ابراهیم صاحب درتین مالک کرکله

<p>افطار تو درم چه خود عید جهان باد ورکشور دل حکم مطاع تو روان باد ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد آدازه جاه تو رسا همچو اذان باد قرآن مبین ذکر دل و روز بان باد مشکوٰۃ مصابیح چه مه نور فشان باد خورشید صفت درجه آفاق عیان باد او بارز اقلیم تور و پوشش نمان باد بی صری تو واسطه نظم جهان باد شربتده کن ماده لطف شمان باد گلگشت کن گلشن بیلاب جهان باد صد فصل از وفا صد فصل خزان باد برگردن به خواه تو سر بار گران باد در قبضه حکمت صفت حیر و کمان باد پریکان صفت نیم اثر کوک سنان باد در حق عدوی تو چه کشید روان باد هنگام و خاصا عقبه سان شعله فشان باد اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد</p>	<p>فرخنده و میمون به تو ماه رمضان باد در خطبه دین خطبه بنام تو بخوانند در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی در خلوت و جلوت بودت ذکر آلم در مسجد جامع چو ترا دج بخوانی آثار درخشندگی اختر بخت از تابش اقبال پرانوار تو دایم شد مهر تو آسایش صد جان گرامی آن سفره انعام تو کان پیرز نسیم ست چون سرور ران رایت فتح و ظفر تو روزی چمن بخت ترا فصل بهار کن مانا و یسرق تو شها افسر زرین تا قوس و عطار و یفلک هست نمایان مژگان تو بهنگام غضب جگر خصم ابروی تو کان ماه نو عید سعید ست شمشیر صفایانی و پندی بکفت تو احباب ترا خنده زون کار باناد</p>
---	--

<p>القصه کفتم بس ز تکلف بدعاها افضال خدا در همه جا با کفایت اولاد تو کار ایش بستان جانت زار کان ریاست که خوش اطلاق جانان</p>	<p>تا کی بنویسم که چنین و چنان یاد الطاف نبی در همه اوقات ضمان یاد از فضل خدا خورم پیر بیزجران یاد هر یک بعنایات تو در حفظ دلمان یاد</p>
--	--

رسوا که مدیحت گزست از سر اخلاص  
مراح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده در مدح صاحب الامت عظیم الشان جناب قنبر خان پادشاه پانچ عهد

مطلع

<p>رای میثرت چو روی تو پر ضیا جم جواه گفتت نوائم که بالیقین اقبال تو امست بخت سعید تو برزم برزم عشرت جمشید تازه کرد رزم تو تاب و طاقت رستم بیاد داد اسفندیار نیز در عب تو نیم جان رجح جگر شکاف تو بس گام کار ترا شمشیر تازاناک تو چون برق خاقت شوکت رای رایت خورشید نوائی تو رانم سخن ز کثرت گنجینه ما و لے تاج تو رشک نسیب اکر آب و تاب فتر تو بیشتر ز نیریدین نامور بامت یہ نظم و نسق جهان یا نت اختصاص یم خود ر بوده است ز دستت ذخیره دارای مرز و بوم قوائین انگلش صباح عدل و داد تو روشن نمود</p>	<p>انوار آفتاب بر پیش کم از شمشیر مانند تو بر تیره نه دار است داورا دولت طلامست بدر گاه تو شمشیر پوشش و حواش برده ز ز یاد پار سا گیو دلشن خون تو در گوشه خفا شیر و به خود زیم تو در فکر اختفا پندار و کبر برده ز دل سای کینه ترا مشعل فروز خانه تاریک اشقیبا یعنی بهر گوی تفوق باعتلا سیم دز دست پیش تو سقد رو کم بها از غیرت سر بر تو پشت فلک دوتا دی عزت ز عزت فخر و چین سوا دشمن هم اعتراف کالت کند نلا ابرا ز کف تو ساخته پیر از گستره دا اکرام علم و فضل مسلم بود ترا اقتصاد ملک را ز فرا و اسف ضیا</p>
---	--

و صفت تو یحیی است و نزار و نسا پسته  
ختم سخن کس هم بود عاقل تو مطلقا

قصیده تنبیه جشن هفتاد و نهمین و سیر ایرانی عالیجناب محل القاب حضور

پرنور نواب محمد صادق خان صاحب در رکن الدوله نصرت جنگ حافظ

الملك مخلص الدوله فرمان فرمای خطبه پرنور بهاولپور و است شمول قبایل باغچه

مطلع

شکر این روز کز پس از مضای ایام بدید  
و ده چه مجیدی که هست آراش دل چون چای  
از نوید جانفزای آن چهار اتم سخن  
فردی بهجت فرای دل سازد از لطفها  
یعنی نواب بهاولپور والای مندرت  
مخلص الدوله حقیق الملک کن سلطنت  
داور دارالقرب فرمان دای ملک جان  
نطق چون کرد آرزوی تمام او به شرف  
خود جوان بخش جوان دولت جوان بخش چون  
داده اند از حکمتش آن بهره دانی که هست  
در فن فرزانی گیتی او ثابت است  
این نصیحت گر چه آما از عطا یابی نزل  
مگر گوی صواب بهادر که شمار آفت نایاست  
العرض چون یافتیم این مژده دولتیم  
در تصور حاضر در گاه والایش شدیم  
تا بخوانم چند اشعار دعاد در حضرش

نامه نامی ز محبوب مکرم در رسید  
و ده چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید  
روح تو گوید میان قالب بیجان دید  
کان دست فکر و توشیش جان بازم خرد  
شکر سیر آرا بفضل حق باوان حمید  
فرمان ملک نصرت جنگ با نجات سعید  
رکن دوله رکن دین فخر نیکان شریب  
از زبان صدق صادق خان بیاد شد پدید  
پیر گردون با نزاران شمشیر کی شنید  
از فلاطون و اسطوره عویتی حکمت بعید  
میشود و خود عقل فعال از علوش مستغنی  
لیک حسن کوشش میگری آمد مفید  
بهست در اقلیم یورپ برف حکمت دید  
در میان صادق الاخبار با طر جدید  
نی براسن اعتراض فارغ از گفت شنید  
بر طریقی تنبیه کمان واجب آمد بر عبید

مطلع

داوار بر تو مبارک جشن جم چون وز عید  
 ماه نوگان از اهل عید می نار جهان  
 با زیهون مبارک بر تو کاجین جشن طرب  
 بزم عشرت یا بر اندر حضرت تو انقاد  
 با درونی جشن نور و زهری از انسان که هر  
 با و این سینه نشینی بر تو زیبا تا ابر  
 شام او بار از جهان خاکدان شد مخفی  
 تو که در بار بدست آورده از لطف عام  
 آفریت بسکه محمد و الشماکل در جهان  
 چون نظر افکند بر او ان جا بت شده بلند  
 نور افشان دید چون شمع شبستان ترا  
 از نگاه مهر تو اس آفتاب برج فیض  
 شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولت  
 ماه نو بهر عیادت کلیه خسری است  
 داد را الملک و الدین تو ام آمد در جهان  
 عید گاهی کا نذران خواندی نماز عید فطر  
 چون نباشد عید گاه بت بی نظیر اندر شرف  
 کی بود ممکن که رسوا شرح او صافت کند  
 منصب رسوا کجا و مدح و الا تا کجا  
 آتش شوق تو ام در سینه دول مشغول  
 لیک از حسن ادب تر سم که این طویل کلام  
 می هر اسم نیست از یقیند ری اهل سخن  
 بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام  
 خیمه زرین طناب چرخ تا و زرد قسام

جاه و دولت در ترقی با و عشرت بر عزیز  
 از مفاخر خزان با ماند کلیه  
 چون زمان دولت باشوگ شان در  
 آنچنان کاید پی نظاره اش هر دو عید  
 سر کند از غرور جنت بردن از بهر دید  
 با و این روز طرب معدود در ایام عید  
 تا چون صبح عیدش و عشرت صبح اقبالت دید  
 بهت عالیت گو یا جنت المادی خرید  
 حمد از عید بدر گاه حسد او غر جمید  
 از فلک آوازه سبوان فی العرش الجمید  
 صمیمم در دم چراغ از دیده خود بر پرید  
 گشت زر مغزی گرفته المثل آمد حدید  
 می نماید آشکارا شان ذوالبطش الشدید  
 تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید  
 مسند آرائی تو شد زان سبب قرب عید  
 باد در عز و شرف چون مسجد اقصی عید  
 پیر گردون با کمن سالی ندید تو ندید  
 گر چه بیست از تو که خیمه تو ضلایق مستفید  
 این بیان لاریب آدمی تر از گفت و شنید  
 خیز و اینک از درون صد غمزه مل من مزید  
 نارد اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید  
 در زمان ماست آن تو ما فیو ما بر مزید  
 یک جهان آمین بگوید چون مبارک کما  
 با و قصر جاه و دولت اندین عالم پدید

<p>بی سئون تا قائم ستاین گیند نیلو فرے          ماه راتارونق از انجسم بود در مکنات          تا بگردون نائب خورشید باشد ما بتاب</p>	<p>خاندن عمر تو باد آبا از فضل و جید          ازار اکین یا ست باد حسنت بر بنیز          باد و ستور تو آن فیروز دیر کج بر سعید</p>
<p>صد هزاران اعتلانه مجذاز بخت رفیع          باد روزی بهر تو از حضرت رب سعید</p>	

قصیده و طبع نشسته محمد حمید علی خان صاحب دوا اکسیر اسفند شکر جبین قوی بن شکر گاه

<p>مطلع</p>	
<p>بشر از در سن آمد و نداد در داد          اگر چه دفتر اشعار تو بشد کامل          بگفتش که چه نقص است اندرین دیوان          بگفت مع عجز نیزی نگفت سوا          مخاطب است بخان بها و روا سمش          مستقنی که گویند مستحق کردش          فحیل شدم چه شنیدم زوا عطا این اندر          برای رفع خجالت پنهان تلافی آن</p>	<p>که ای ز بند غم و محنت و الم آزاد          ولی بنزد فیم است ناقص الامجاد          زرقاططق عنایت کنون در شاد          که هست در فن اشعار کامل آستانه          میان خلق حمید علی لطیف نهاد          برای عده حج از پی عدالت داد          بگفتش که مرا اندرین خطا افتاد          مدیح او بیوشتم که دارم دل شاد</p>
<p>مطلع</p>	
<p>ز بهی مردت و احسان حتی عدالت داد          ز رشک نفوس خلقش که هست عطر آمیز          شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن          کلام او ست چنان پر اثر که میدارد          شاه و اند شفا یاز بکه در سخنش          چنان حکیم مزاج است که تصالح او          چنان مولف دلمای بندگان خداست          ز خاک بر تبه او در صلاح روی جباه</p>	<p>ز بهی که امت و فضالش که داد در عیابه          سرشک خون همه گریه بندگر به پاسه زیاد          دو گوش سامعه رشک کانچه وقتش          گزار در جگر سنگ و در دل فولاد          کسب ز میوه عیسوی نیار دیاه          بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد          که شد ز طینت مردم خلافت و نقص تضاد          بر اینه همه صندل صفت کنند ضماو</p>



زخا نوا ده صدیق هست یا تحقیق  
 و سیر ز برک و عدالت سخن پرداز  
 قلم گرفت چو مهر نوشتن حج منط  
 بفن شعر چنانست با طهر کاسل  
 از علم و فضل چه گویم که فضل باقی  
 چنان قصه از غرابچه وقت نوشت  
 فن و وضع توانی چندان نگردد اند  
 بخوابم آنکه تو ایسم شنای تو بیدار  
 تویی که آمده شد روان عسل و شیر  
 تویی که اهل هنر از تو کامیاب شدند  
 تویی که بود و سخا از قریم جوهرت  
 برین سخن که بگفتم تویست برسان  
 بخیرمت تو نیازم قدیم و دیرین است  
 بدان امید که از شرطانظم مهر قدیم  
 نامی کن و بتگر که در زمان مشرق  
 تصدیقه با بنوشتم سحر اهل زمان  
 بخوابم اینک شود این جسدیده اشعار  
 ازین درازی طول سخن خمش رسوا  
 حضور قدر شناس سخن ز بیباک  
 اشاره ایست پسندت بیباک گاه کریم  
 بیاد عاکن و ختم کن قصص خوانی  
 ز عمر خویش چنان بر خوری که دریایی  
 چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی  
 بدین تاج و افلاک را بنام قائم

که از صداقت او هست کجبهان دلشاد  
 چو او بچکمت و منشگیری بدهر نژاد  
 ز دست منشی گردون و خطره قناد  
 که نخست طالب غالب بگوشش دلشاد  
 عطا نمود با و فاضلان استعداد  
 که بر قصه ادعوی نشست گرد کساد  
 که گویند بجهان خود نموده است ایجاد  
 دلی چه چاره کنی بر اسم از خشاد  
 تویی که گشتت ز علت تمام جمل بیاد  
 تویی که یافته اند از تو اهل علم مراد  
 نه از وجود شعر بین تو بلکه از اجساد  
 کسی سواد تو پر روی من در می کشاد  
 از ان حضرت تو آدم من آزاد  
 نگاه مهر بیدازی و کنی دلشاد  
 در روزگار چهرت است بر سرم بیداد  
 و کسی ز ره سفلی جواب نداد  
 ز حسن طبع با فاق نصیحت نوشتاد  
 مگر زیاد شدت جو سبیلی ادستاد  
 عجب که مضطر نانه می کنی مستر یاد  
 علی الخصوص کریمی که هست مادر زاد  
 که تا قبول شود در جناب بی عباد  
 بسنن عمر شزدن ز کصد و نه نقاد  
 که بیچکس نکند یاد کی قباد و قباد  
 اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بمکتب احمد در سل طفیل سرور دین

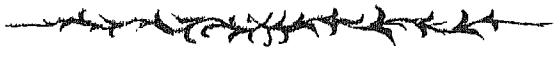
۱۰۰

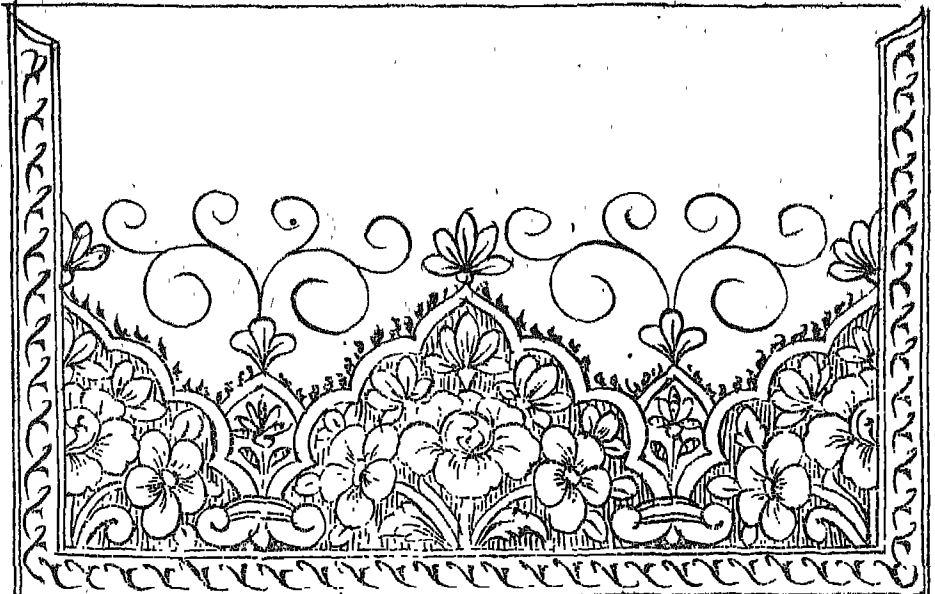
امام بادزاو لادخانه ات آباد

نوحه وقات فاضل اجل عالم اکمل شه المیزین امام المفسرین جامع علوم  
طریقہ شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیہ الرحمہ

<p>زین الم شد تیره و ناریکه تیبایا ہے  شد بلند آوازہ در داد ریغایا ہے  مسجد و منیر جو محراب مصلایا ہے  عاشق پیغمبر و ایزد تعالیٰ ہایا ہے  بحر عرفان ابھیج لوی لالایا ہے  شد بچوش عالمی پر آہ و غوغایا ہے  پس چہ پیدسی تو از حال اجابایا ہے  واگرتی آن نہ خورشید سیما ہایا ہے  بی وجود او خود این عالم مبادایا ہے  شد پیرخ چارمی گویا میسما ہایا ہے  واقف ہزار وحدت شد از نیجا ہایا ہے  رفت ازین دنیا می دن با صد تیبایا ہے  مقتدای فوجان بگرفت در دہایا ہے  تا چہ آرد بے سیر مار و زرد ہایا ہے  رفت ازین دار فنا آقا ہایا ہے  گلشن عالم ز ہوا دست صحرا ہایا ہے</p>	<p>رفت ازین عالم محمد قاسم ہایا ہے  وا درینا کہ در حلت عالم ایزد پرست  در فراق او عجیب ہونہ کہ گرد نوحہ زن  عالم علم شریعت ماہر سیر سلوک  قاسم فیض طریقت نائیب ختم رسل  سرگروہ عالمان و مجتہد عصر خویش  پوشمنان خود زین مصیبت خاک بر سر بختند  سخت پیمبری ست ای گردن تلبر حلق  زیستن و شوار شد زین اقتدر اہل دل  بسکہ بود احمیای سنت کارکن عقیس  صاحب کشف و کرامت کاشف سر و شہ  فاضل علامہ و آن مولوی معنوی  چیف رفت از دست چرخ پیر اہل جان  زین الم یک دست ماہر در محو شیونیم  جامع علم تقاسیر احادیث ہے  یافت رونق از وصالش و فتنہ غلہ زین</p>
--	--

خواسم رسوا چو تاریخ و فاتش ناگمان  
گفت باقن از سر نوحہ درینا ہایا ہے  
۱۲۹۵ھ





بسم الله الرحمن الرحيم

شعر لیلیات

<p>گشتی نام شاهان باعث امضای ما تنها          که ذکر اوست بهر قدر سیان آسایش تنها          که شد از دیدنش نظره من گل بدامانها          ز رنگ بوی او گلزار می بینم گلستانها          که بر زخم دل مجروح می ریزد لکد آنها          که از شکش دل یا قوت پذیرفت در کائنات          که برق جلوه اش فروخت خورشع شبستانها          چه سازم که نگریه رخسار چون ابرقیانها          نیاید در نگاهم آینه تاب دور و در جانها          کنم در عشق لیلیای خودم سیر بیابانها</p>	<p>نبودی محمد رب العالمین گریز عذوبتها          ز نام نامی من احتیاجت نیاید چون لیاکاتها          بیار قدرش آن آینه رنگ تازه دارد          سفیر شوق به دم میزنم چون بلبل شیدا          ز شور رشامی حسن جلوه پای اوست میدانه          که شید آن نگار ابر لب میگون گلدریان          به حال پاکانش بیگمان گیتی فسر و ز آمد          فیضیا یکسی چون بی عرق نریزمی بطلب          بی ریزد و چشم من پیشویش لعل مانی          او او بهاد و ملخ آشفته تر از قسیم از عسکرها</p>
---	---

<p>فیض حمد بزبان هر زمان می نازم ای رسوا          که از آن شد گلزارین شعر من بشک گلستانها</p>	<p>جنونی که از آن صد چاک نازم چه نیاید اما تنها          به بوی گل گریزم از چمن سوسنی بیابانها</p>
---	--

<p>کجائی ای بقارت برده شوق فوایمانها  بکار بنده مسکین اتم صییت سمانها  زدست غیر خود مارا کن ممنون احسانها  دو جهان نفس کل و کیش من بر شوکت و فیانها  ز چشم خرقه نشان به خطه در جوشن  گندگار تو هستم بوده ام قصه بر عیاشها  خور و در گوش یک عالم چه شو چشم سناها  از ان هر خطه و بر ساعت لب پرده اشها  ولی از رحمت عام تو دارم چشم غفراشها</p>	<p>یکی در کعبه و دیگر میان دیر می جوید  چو کن گفتی شدم در لاکن گونی شوم خانی  رضیدنا یا بقضا داریم در دن نیمان یاری  از رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن  چه گویم خجالت تر دانی که شتر سار بها  روم از خویشتن لیکن چو سان حضرت بکم  دل از لیسکه دارد ناله ای زیر ویم هر دم  پیه حسرت ما که دارم من بپر فته در غفلت  گندگار و سپهر کام سراپا شکل عصیانم</p>
<p>بشو از رحمت ناخوش نامه اعمال را رسوا  و اگر نه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها</p>	<p>۳</p>
<p>به بین آشفنگیهای دل جان غزلش را  از خواب نیستی مفتون چشمم شویش را  حسیر پرده چشمم بود لازم تقابلش را  که تا پله و بخرم من خوی هر گرم عتابش را  زبان مطلق نیاید آشنا کیف شترایش را  که روزی نیستی چرخ سیز فام و آفتابش را  بهار رنگ بولیش که در در خوشی گلابش را  بچشمم کم مسین ای ماه نو هرگز رکابش را  فردا آورده ام در شیشه دل آفتابش را  نیارد در شماره آفتاب آیت تابش را</p>	<p>سین لطف پریشان بعارض پیچ و تابش را  مجااست اینکه بشو در چشمم بیدار گرداند  دل مضطرب ندارد صبری نظاره روشش  لبس و از بت تابش اگر خود شعله برقست  محبت فتنه دار و که بپر دست از گفتن  می صافی به مینا خونی دار در دیر زمان  گلستان آنچه تاب چهره گردید بیان عارض  بغزت نیست کمتر زینهار از حلقه چشمم  بطاهر گردن بین آن رخ پر لور باکی نیست  دلی که سوز عشقش مشرقستان تجلی هاست</p>
<p>کیار سو ا کجا آن آستان آسمان قفت  چه جز رنگ ست حاصل دیر عالیجنابش را</p>	<p>۴</p>
<p>کی برد از ره حق لشکر شیطان را  ما به نیست بجز کثرت عصیان را</p>	<p>اگر بدایت بکند رحمت یزدان را  لطافت فرما بگدایان خود ای رخسور</p>

<p>داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم      ما گلایان ازل را بجناب تو سرت      گر چه خوایم مگر از کرم و رحمت خویش      عسرت و عیش و تنعم بر قیسان ازل      گل کند خنجه امید و زسد قصه سل بیبا      دور شود دور تو ای زاهد خشک از بر ما      بسکه نظارگی حسن بلخش شده ایم      هست در یاد بوخ آن گل گلزار جمال</p>	<p>خوشی آید از آن صحن گلستان مارا      نیست نه آن آرزوی خدمت شایان      در قیامت نه پندمی تو پیشان مارا      و ای قسمت غم و نایب سحرمان مارا      روی خویش از بنیاد گل خندان مارا      که خوش افتاد کنون صحبت ندان مارا      حسن شیدین ننماید که کفان مارا      غیرت باغ ارم گوشه زردان مارا</p>
<p>۵</p>	<p>گر چه پر هول بود روز قیامت رسوا      پس یو دیس بد شاه رسولان مارا</p>
<p>ساخت مجده غم ز نفس پریشان مارا      آینه تاب گهر اصلا شناسیم که هست      مای گل تازه مکن بنده بیجا چمن      اگر کشی زنده جا وید شویم از اثرش      صلح کل بسکه شد از لطف ازل بد بیبا      ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم</p>	<p>داد آشفتنکی و وحشت و حرمان مارا      آب در دیده بسیار دردندان مارا      هر تصور بگذشت آن لب خندان مارا      آب شمشیر تو شد چشمه میوهان مارا      دوست دارند همه گب و مسلمان مارا      دشمنی نیست بجز دشمن ایمان مارا</p>
<p>۶</p>	<p>ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا      همه خواهست از و این بده آن مارا</p>
<p>جدا از آن کاروان سالار جان ندیم ز لیا      صدای چنگ بر لب ارشور کوس حلت و      بنور عشق عالم تپای سازیم دل رو      خط نورس شمال سینه زیر پناه غیب شد      همیشه لغز گفتار می که بر دم باغیار</p>	<p>سزد بر ناقهای غم اگر بندیم محلسا      بقر با و جرس نانو و بانگ جلا جلسا      بر افروزم فانوس خیال از شمع محلسا      بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلسا      ز تو شین لعل او تو شم باز هر بلا بسا</p>
<p>چو جای نغمه باشد گلشن نیابین رسوا      زیم و مسرگان در فصل گل شو خندان مارا</p>	<p></p>

شوم

<p>در افتاد دست بشوری از جنون هر قبا ایسا          به بین جسمه انور و میساز پاینده سلاسلها          دلیل خیر از روی خیر باشد چه فاعلسا          نشاند از خون چشمم و شفق تیغ اناعلسا          ایسا عذر ابرخ و لیلی و شمشیر بیایسا          شود در گردن آن گل چو دستام خایسا</p>	<p>شدم از یک مجنون در غم ایلی نمایسا          بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویسا          بقصدش باده خوردم شد شریک با جوان ایسا          حکم شتم مال آسا بعشق ابروی آن ایسا          بحسن عارض نیاید چو بازی که بگذشتند          گلو گویم کجا باشد تناسل و گرای دل</p>
--	---

	<p>دل گم گشته را جوی بیایسوا به بین اینک          کیوتی داستان بار آمد شتارده دلسا</p>	
--	--	--

<p>علاج تمهید است یادت طلبیان ایسا          آن ترک کوفت است در تیر و کمان ایسا          در سینه ریش است در کمان کمان ایسا          بیند چشمه چو اگر آن سر و چنان ایسا          ساق قد شریا شرف دوره کمان را          در گلشن به نه نبود با دستان را          دو زم برخت پرده چشم نگان را          بر د اول پر خون غم گل پیر بهمان را          آری که گنج پیشه بود کج کلسان را          از سایه خود رم بود آهو بیگان را          که خود یدری ناصیه پسیل دمان را          تون طائر گردون از خندنگ توانان را          چون غنچه بیاسخ یکشا صفر دیان را          بی کوی تو من خود چه کنم باغ بهمان را</p>	<p>بام در گرفت و کسی زیب مکان ایسا          ناکه فلکان جلایک گشته نشسته          ایدل ز خد گمش چه بهر هم که در مکان          شمشاد و صنوبر پی تعلیم غمبیزه          ای گوهر آویزه گوشش تور سانسید          گل چین بهار تو شوم ای گل خندان          گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب است          تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان          گر راست با خیار شد آن شوخ بخت          چون مردم چشمش ترید از من و حش          در سحر که عشق مزنا لاف ز مردی          ستری بزین از غم منزه که ز نار خوب          تا سحره لطق تو طاهر شود ای گل          بی روی تو ام حور بشتی چه خوش کرد</p>
--	--

	<p>یک گلشن حسن است دلم از غم عشقش          را صدوا از مسکین تر نیست ز نسبت مکان</p>	
--	---	--

<p>زاعجاز کلامش یافت جان بوسیده دیگر          تو گوی آید جوان میگردم از ان ایسا</p>	
---	--

<p>نشسته غفلت رایای خانه تاریک سرخ زری          بیست کو دکان هرگز بر معنی قصه جمیون          چیرا از غم چون خورشید عشر بر نمی آئی          نیایی جز در پیرمغان راه نجات اصلا          مکن از بر دنیا گیر و زاری که میخورد          دلم یک شیشه خون است چون بنای می سست          بعشق خالی وی آتشین آن پری بیکر</p>	<p>کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشنها          که شد دیوان عشق ایگیز من رنج برکتها          قیامت شد بیاید روی تو از شور یارها          چرا صنایع کنی اوقات در تحقیق بنها          دمان گور بر حال حریص جاه و منصبها          مهر سل نامراد پیدا از فغان طلبها          تپد چون دانه اسپند دل از گری تبها</p>
--	--

<p>از ان بن عشق زلف ابروش رزیده ام رسوا          میان قبر نمود تا عذاب مار و عقربها</p>	
---	--

<p>بیسکه کردم بی تکلف مشق عصبیان سالها          چون ز حد بگذرمت نیند شد بر شقیما بدل          دای نامکامی که حاصل آرزوی هم نشد          دوستان گیسوش آخته مکن مختصر          غم مخور ز نهار از اد بار خجرت لپست خوریا          گاه بیضاوی بخوام گاه شمس یازنه</p>	<p>عاجزا آمد از فوشتن کاتبیا عالما          خوش نما رخساره نبود از هجوم خالما          خنده می آید مرا بر کمشرت آمالما          قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالما          بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالما          میزخم دیسار ویش بس مبارک فالما</p>
---	--

<p>هست بسوا اگر همین شور تصوف در سرت          جان توان کردن خدا بر نقشه قوالما</p>	
--	--

<p>خدا بخشد بلطف آن پایگی دستگا با ترا          غرور خود دستمایان کی رسد از خود روشنها          گناه سخت تر یار با زمین گیر چه خواهد بود          پر رشت و حشت آید مصیبتها کجا باشد          بچشم بنده آن بیت و گریه باور نگیرد          رویا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت          اگر هست آن عارض صانع خط و گیسوی نگرش          کجی زنده چون نفس کج باز هست اندیشانی</p>	<p>که ریز و غیر ترش بر خاک آید دمی با ترا          بر حمت آشنا بجز دنیا و عذر خواهان را          که چشمی نیست بر آرزوش قوی گنایان را          بجز خول بیابان ه نون گم کرده ایان را          گواهی نیست جز سوگند از دبی گویان را          گذر افتاد در کوشش نسیم صبحکا با ترا          حلیه ی رنگین شد از قضا رنگی سیاهان را          مزان کج چمادادی خدا یا کج کلک با ترا</p>
---	---

جان

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا بر تنگ آنگند کلک کمر کشم تیغ صفا بان	
گاهے ننگے بمن نگارا چیفست بروی خاک بنی در خلوت من بیا و بسنگ پیش تو چه آفتاب تاب جانان زلف سیاه بنای در سنگدلی که جوهر دست آن یار که آشنای ما بود گوید که بخت من بد لب	تیسری بدل و جگر تضارا برویده من گذار پارا هسنگانه گریه و بکارا قدریست حضور خورشیدارا نهین پیش غمیده ام بلارا فوٹے بووش بسنگ خارا بیگانه ز خویش کرد مارا شاما بنوا ز این گوارا

در عرصه شش و شتر رسوا  
 آریم شفیع مصطفی را

از ان این خاکساریا که بینی شتر من مارا اسیر نگار دار و چو گیری کنج آزادے چه آویزی با زا بنیانی که مستانیم بگیرم گوشه دامن آن دامن کش دلما چه از چشم نزار اتوای گل پیرهن پرے دلاجوی اگر در جسد گیتی زخمو لیسا	که در کوئی قوشناس کی زخا خوش مارا گلستان بر گلستان سزندان چشم مارا نه پاک از احتساب کی ش پروا میس مارا اگر باشد بیدان قیامت و سترس مارا که تار و پود جان آمد همین تار نفس مارا تیابی جز خدای و جهان فریاد رس مارا
---	--

رو در از یاد جهان دیوان صحت کرده ام رسوا  
 که در گوش است تا این محطه قریا دجس را

از غیر چه منت کشد ای ذوالمنن ما از رنگ گل در نسیم از دم سردت گر بر سرتابوت بیانی نشناسته کالای دل و دین همه بردست بخارت گل چاک ز در جامه و بر خاک نشیند	خو کرده لطف تو دل پر محن ما همس رنگ خزان است بهار چمن ما کاین رشته جان است که تار کفن ما این سنی و می ز تبت که شد را هزار ما خیر دلی گل گشت چو گل پیرهن ما
---	--



<p>آسان بود چیدن سپید ذوق ما زود خد کدای مای چه شد که کهن ما لب سبزه از سطرط تحسیر سخن ما</p>	<p>چون نو بر و صندش بگفت آرم که بگوید خسرو شده و فرهاد پس از مرگ چو شیرین صد حیف که از کثرت نا قدر شده آسی</p>
<p>رسوا چه خشم از بول قیامت که سفیع ست آن ختم رسل شاه زمن بت مشکن ما</p>	
<p>شد بجاک و خون پدید نهادن شایان ما هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما هست اکسیر از غبار گوشه دامان ما خاطر شمع از روز ازل شده دان ما صبح عیش ست این شب اندوه میبایان ما غیر بچویشی نشاء محفل جنان ما</p>	<p>گوشه باشد ز ارض که بلا میدان ما بی اهل خود گوشه ششیر بر ویش شیرین ما ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار سرخ و راحت توام آمد اندرین دار فنا چون بزم همیشه خیزش توان شد بوشیار</p>
<p>نغمه دلکش نغمی رسوا چه در گلزارها عند دلب آسایا گاهی سوی استبان ما</p>	
<p>برقند کرد ز نرد پیر گس ما کز جرعه آن بست شد اول عس ما تا پای خاتیش نشد دسترس ما نمکن که لیونیم و نسوزد قفس ما روزی یکبار او فتد این خار عس ما هر لحظه کند ناله دل چون جرس ما</p>	<p>باشد سخن زبان لب تو شیرین پس ما مطلع یک قطره از آن جام بده ساقی کلفام دل قطره خونست ازین شک که گاهی صیاد بترس از شر آه اسپر ما ما غرقه دریای غم و دور عشقیم ای دوز کویت که بود منزل مقدمود</p>
<p>داریم ز دو مان حسله شعر تشا رسوا دل یاران شده خون از بوس ما</p>	
<p>بدرست آرد چو دلبانی تکلفه بین دنیا ز بند بزد می چمن صفت بیرون کشد پار نثار خوشه انگور کن عقد شریا را به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تنارا</p>	<p>اگر آتشوخ بی پروا نیاز از دل ما مطلع اگر بیند فلاطون کی نظر آن روی زیبا را مطلع الای پیر گرونی قوق صبا گر بی دل داری برنگ رنگ بان ظاهر شود بر اهل انگبش</p>

در بیان

<p>چه تکلیف عبادت دادم آن شکسته          چه تیغ مست بر خال خش خال سویدارا          همان نسبت که با خورشید تابانست حریرا          که با این نازکیهای از روی کف پارا</p>	<p>بیداری ما از دور گفتنی امان است          اشک نقطه مردم بختیم خلق جا دارد          رقیب زور و دریا نیز با آن شکسته          تو کردی لاشه های کشتگان پامال در مجیدم</p>
<p>۱۸          چون شاعری مرد در از بسیار فقر آمد          ز راه مرحمت قسمت کنان دادند رسوا را</p>	
<p>بسیا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدای          حیات شمع معلوم است چون صدف شود پیدای          ز بهلوم بر پایه صفت غنجر شود پیدای          که قد و لرزایش ز نورش حشر شود پیدای          چو اخگر با که آن از آتش حجر شود پیدای          چو ره گم کرده از غمخیز دور شود پیدای</p>	<p>بدرست آورد دل شوریده تا دلی شود پیدای          بخدمت خانه دل ره مرده بار غلق را          دلا در بحر خون از بس که شتاق شناهستم          تو چشم غمزه خیزش فتنه و جمال بر خیزد          شراره آه ریزد از میان سینه سوزان          تلاش خضر گزاری یقین دالم که خوی ما</p>
<p>۱۹          پرده باش بقراض قناعت قطع کن رسوا          بسا در امر حرص و آزر را مشیر شود پیدای</p>	
<p>آرام جان باشد ای دای آرام ما          بلغ علی ضریح محمد سلام ما          نسیر زرشده زبانه لطف تو جام ما          باشد اگر بگلشن کویت مقام ما          آمد بخلق قبله دیت احرام ما          شد رشک صبح عید با فاق شام ما</p>	<p>رم کرد آن غمزه آه رخساز دلم          یا ایها النسیم به شیرب چو بگذر          در حشر و نشر تشنه نسیم ساقیا          بیچ آرزوی خلدند ایم زینهار          اسه آستانه است که سپهری عزت          و ایم یاد روی تو در خانه جای شمع</p>
<p>۱۹          رسوا درین غمزل که لوشتم بوده است          نسبت رسول باعث حسن کلام ما</p>	
<p>ببینی بخشه جسد این آفتاب ما          رنگ بسا ل قالی شوکت آب ما          ناز چشم نرگسین که بود دست خواب ما</p>	<p>گوید بسا از شاخه رخ و در قناب ما          مرغ گشت غمزه دریا ی غم چون پود          حیران ماند دیده نرگس بگلستان</p>

<p>از دور جام می نمود انقلاب          رود شمار با تو بود و این جهان با          در کفج چشم چه دور شود خطاب ما</p>	<p>زیر و زبیر گریش چشم تو بوده ایم          صد گونه داغ بر دل پر خم نسا ده          تسکین نیافت قبله ما خود بگو شتر</p>
<p>اما که غیر ما کل آتش بان گر          رسوا درین دیار نباشد جوابیا</p>	
<p>دل شد از دست به عشق تو چون انسان          بزبان تو چو شنیدند شما قرآن را          ای که تلقین نمودی صفت ایمان را          در دل ورود زبان ذکر تو شد زمان را          آنگی بود ز حسن تو که کفان را          آن مناصب که به بخشید خدا انسان را</p>	<p>بسکه شد حسن تو منظور نظر زردان          چهل تصدیق نمود که تنزیل خداست          باقییل تو بجات مست و حیات ایست          ز ابدان را چه برین تقوی می زد به سنج دور          روی پر نور خود سخن بود ازانی بر نقاب          چهله را ذات شریفیت تو شهادت باعث</p>
<p>سوی رسوا نظر انداز که او گم شده بیست          ای که افروخته شمع ره عرفان را</p>	
<p>مگر آنکس که می خندد مضامین خیال          دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را          محبت دور کرد از طبع عاشق بر گالی را          که عقل و فهم هم لازم بود پیران سالی را          کشایم هر سحر صحف از ان فرخند قالی را          که از دل بنده فرمان پذیرم خوش فصالی را</p>	<p>که در اندر جهان ایامی ابروی بلالی را          پیو دیدیم غمی گرم و روی خوب طیران یاری را          مدار از من توقع تا بحیوم عیب بزمین نام          باین نابالغی هرگز نه نازد شیخ بر پیر          گشتای عیان دارم که بیهم روی تا آتش          نه نازد دل را بی من محسن صورت زیبا</p>
<p>پریشان مشوش هر زمان ماند دل رسوا          مگر آموخت از زلف کیمی آشفته حالی را</p>	
<p>که در هم می کشیدی وجه مردم روی بیکورا          که با آن ساده روی مینماید چین ابرو کو          دل آشوبی چو بخشیدند زلف عنبرین جو را          بصد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسورا</p>	<p>چه افتاد است با من یاری آن عیار به خود          زار و پارس صلح خویش اصلا آن بر می پیکر          و داغ آشفته گیسو در از ل کیر بس و او اند          بدست ما چه افتد کمال آشفته جانان</p>

<p>کجا آن شریکین با همیشه چشم آهورا که با این ناتوان بر دم تنافی زور بازورا</p>	<p>کجا آن خوابناکیها که در چشم مخمورش ندام دستانتیهاست یا این پهلوانی</p>
<p>۲۳ تیر نام شهبانین از روی که شد سواد که از اعظیم ماه نو پوسند مدفن او را</p>	
<p>کاموز را از تو سینه بجای العظام را بنشید عشق بر تیر شاه ای غلام را نسبت که با گلگون بجان ست نام را در سد کجا پزند بوس سیم خام را بسیخم مدام کس رخ لاله نام را بد نام میگفتند عیث ملک شام را</p>	<p>خانی بگو سیخ علیه السلام را پیدا است از حکایت محمود و لبرش یا تو ترا بقلب من ای دلبر من هست هر کس که در خیال تو ای سیم تن گذشت ساقی بیار باده که در ساغر شراب و یدم بهند نیز با شکر کوفتا</p>
<p>سوگند می فرودش که او باده خواهرش این نطن فاسد است بر سواد عوام را</p>	
<p>آنکه برود از خاطر آرام را در جبان ساقی کلفام را رشته پامتا را و نام را کرد بد نام جهان اسلام را جوهر شمشیر خون آشام را گرد سازد گردش باجم را</p>	<p>۲۴ از کجا آرم بت خود کام را نازه کرد از آب جهان روح در جهان دومی بیان یار شد بت پرستیهای من در کاشه قتل مارنگ در آفرود ده است گردش چشمش بر یک چشم از</p>
<p>من چو سواد ایم که زیبا تر بود این لقب هسر عاشق بنام را</p>	
<p>پنجه سان سوزده از ان دم هم نامورا رنج و غم گزشت از سر و سرور ما عیسی ما برسد از حال دل رنجورا سوز را کافر که کم کرد از ناسورا قلبت آباد عدم باشد شب دیجورا</p>	<p>۲۵ شعله دمی فیروز از رخسار دل خود را نیت نزه عاقبت بین اعتباری بودا از ترجمه تا بعضی از راه گوید اسفینا در ترک زار از برفت از روی عادت رنگ بسیک سوز جان بر شد از برون خوشنیده</p>

<p>بچشم دیگرست از آتش عشقش دل سوزان  از خشم افروخت آن برق غلی شمع عاشقان  روسانجا ساغر صبا می گلگون لب باران  نه در خلد از تو کا بین نکاح خویش گیرند  بخزای خوی زشت خویش هر کس بنگر و حقا</p>	<p>بچسبند که شیر ذوقه هیل من مزید اینجا  ببند از استخوانم فیضان آتش دوید اینجا  دل یک قطره خون گشت از چشمم بکسید اینجا  طلاق با من ارید بی پزال سر سپید اینجا  بچشم خویش من آنجا بر بید که ندید اینجا</p>
<p>۱۰۰  اد ا ف هست رسوا مائل ناگر چه غالبیت  ز تخمین ناگر میخوایی بنا مشی تا اسپا اینجا</p>	
<p>یکس بر گزگور از دل اندر گین اینجا  دل ایجابی ترا خیارست خلو نگاه درویشان  بجوداری که بیزدن او قنار از پرده کینا  ببینه نقل گاه عاشقانش از خوان را رایت  شده اینجا سلسبیل انبیره از ترکسبیل گینا  ولا بانیکما میباید کن عنصرتا باشی  نم و شادی دنیا پیش و انا اندکی باشد  یکن از مروت جنت که شمه آتشی شسته پیدا</p>	<p>که یک کس از زمین از دو صد مردم این دنیا  پرست از جلوه وحدت گفته آن این اینجا  فتاده بخیه با از کار صد محل نشین اینجا  چو دشت که بلار رنگین شمع از نوها زمین اینجا  شکست از شرم شیرینیش از انگبین اینجا  مزی رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا  نباید بود ای دل گاه شادان یا جزیرلی اینجا  چو سودا در بفت کشور را کشی بر نگین اینجا</p>
<p>۱۰۱  شوی رسوا اگر بیمار عشق احمد مسل  خود آید میسی هر کیم ز تیرخ چارمین اینجا</p>	
<p>کوی قائل نبود و وصیه جنگ است اینجا  نزد گام درین معر که جسم مرد مصان  نبرال معرقتش ملی چو کند یک علوم  عشق در پای عیب سبک کند گام نخست  ساقیا جسمه از یاده منصور کشم  عشق سبب از من از میکره دار می مجرب  مشورت چه بیت یا خیار کجی کشتن من  حسن آن شرف بیخ است نک پاش هر کس</p>	<p>کدام عشق همه مانه و تفنگ است اینجا  جان برودن بیدار همه رنگ است اینجا  پای سبب ز خرد و طالع اولک است اینجا  کام جان یافتن از کام تنگ است اینجا  ایر رحمت مگر از بارش رنگ است اینجا  هر باشد که مرا نشیند رنگ است اینجا  تبع بر گیر سر اینک چه در رنگ است اینجا  این چه شور نیست که از حسن رنگ است اینجا</p>

سحرکاری بتر از قید فرنگ است اینجا	چهره عشق است که آن عین خجالت است
حکرم بین که پراز تیر و خندنگ است از خجا	ای نر دزدیده نگاه تو بیشتر گان سوگند

خجالتی بگویم سخن دل رسوا  
 بهر کی اصل سخن کاوش سنگ است اینجا

۳۳

کجا است فصل گلن موسم شباب کجا	کجا است ساقی و می طریقه رباب کجا
پیر شمع سوخت سراپا زرقش دل من	کجا قرار و پیش کو و اضطراب کجا
ز شاد طغنه بعشقش بدم پیر و جوان	شده آن قیامت جانهای شیخ و شارب کجا
صبو حیم ز فلاکت تشرد و جگر است	کجا نصیب بدم ما شراب ناب کجا
پیر آنکه بشنم بعبوش بد و خست است	ز خوب ز رشت از و پریش حساب کجا
کسیکه خاک شده اندر طریقی عشق او را	قشار قنبر کجا شدت عذاب کجا

از فرط تشنگی باده سوختم رسوا  
 کجا سبو چه می شیشه گلاب کجا

۳۴

بروز کوی بغان نیست جای خواب اینجا	قتاده چه دل خانان خراب اینجا
کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست	به تنگ آدم از دست شیخ و شارب اینجا
بخلوت من خود رفتم بیخ خفته نیست	تنبه بدت که بعد از کشی نقاب اینجا
برو بفری از حلق این خبر بشنو	که رو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا
اگر حجت ابرو سه ماه رود ابرو	ولا از خجند و شمشیر رخ متاب اینجا
سوار بگذری و دستگیری به نیم نگاه	چه غم که پای کسی هست در کاب اینجا
برو بیکره ز یاد شراب ناب بنوش	عقود ز کشمکش خصم بیچ و تاب اینجا
ز باز پرس گنایان برو ز حشر پرس	که بوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گر یز ز در و کس کشیدم رسوا  
 که نیست باده صاف و شراب ناب اینجا

روایف ایام

۳۵

دلم بر هر دو عالم هر دو دست افشاند	بجز الله که شاه دایم خوانده است
چو روی نامه روی و در بجان هم سیر کرد	که کتوب مرا توبیبت خوانده است

در عالمی از بیخ و بنش ترا نشناختم شب	<p>کو قفا گل شیخ بران بر گلیم رانده است شب  انگه مانند جان پر چشم من مانده است شب  زور در چو چشم من فصل دور افشانه است شب  چه در نان از طیب که یاد که خود در مانده است شب  اجلی از سر بر بالین خود نمانده است شب  خیالت را پی تیار داری خوانده است شب</p>	<p>درین دار خضایا رتی بجز دست بازه پیش  خدا را جلوه کن اشتیاق دیدن ویت  خداک همچون پختان با هزاران بره خون  بجو جانگدازت میروم از جان خود ای جان  خدا را رحم ای شکست می کن که بیارت  شب بجز تو دارم دوستی زان این دل وحشی</p>	
	<p>بدانستم که رسوای یک تار عرصه می هست  که در میدان غایب است کفایت رانده است شب</p>		
در عالمی از بیخ و بنش ترا نشناختم شب	<p>فریاد تو در حضرت عرق می کشم شب  دان عشق ترا سدر مق می کشم شب  ای وای خجالت که عرق می کشم شب  آغشته خون روی و رقی می کشم شب  در یاب که بهزنگ شفق می کشم شب  ور نیست یقین پیش تو شوق می کشم شب</p>	<p>زود آ که بجز تو فلق می کشم شب  گفتی که بجز خورشید سحر پیش تو آیم  دیروز ترنگا هم شده گرم از رخ جانان  در بجز چه حال دل پر داغ نویسم  در یاد لب لعل تو این دیده تر را  بجز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست</p>	
	<p>در وصف بان و گریه تو رسوا  خبر بر مضامین ادق می کشم شب</p>		
در عالمی از بیخ و بنش ترا نشناختم شب	<p>آن سیجا سوسوی بیار خود آید چه عجب  اگر از سایه او فتنه بر آید چه عجب  گر یکیش سوز ز من بوشن بیاید چه عجب  خفته آرزوی دل بکشاید چه عجب  ماه ازین شهرم اگر رو نماید چه عجب  چون رسد بر لبه دیو رسد بیاید چه عجب</p>	<p>اگر از لطف قدم ریزد ساید چه عجب  آنکه صد شتر پیا میکند از قامت ناز  آنکه یک عیشه او بر دوز عالم دل دین  گر دهنش وا شودش وقت تکلم چه عیب  بسکه شد کاسب بوز از رخ رخا نشن هر  نفع کام ست ز دوریش تی تنب کوه</p>	
	<p>اذا ما بسکه زدم از دل پر غم رسوا  عندلیب از بگلستان بر آید چه عجب</p>		
	<p>طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخوابید</p>	<p>امشتم آمد ز در آن دیر بر عجب خواب</p>	

<p>ساقی ماگر بخت ساز صبا بخواب رفت از شرمش بگلشن بگس شملها بخواب بهوش تا تاراج کن از جلوه زینا بخواب آشنا نا بوده اندر سحر از شبها بخواب صبح صادق دیده ام آن عارض زینا بخواب</p>	<p>سر بالین بر بزم زینار از بانگ صور چار چشمها پرسان با چشم غمخورش کند ای که دل بر روی بر بیدار می حسن بوسی ما جرای چشم حیرانم پیرای سگدل عنقریب است آنکه خورشید از افق سر برزند</p>
--	--

	<p>گاه در بیداریم آید آن رشک پری می نماید عارض بر توری سوا بخواب</p>	
--	--	--

<p>هستند بخت خفته ام هر ششم باز روی خواب اعتبار ایدل مدار هیچ پای هوی خواب نی دوا بی پیشی خوردیم فی داری خواب شد پریشان در خیال گیرش گیسو خواب ایتکه در بیدار مغزانت گفت گوی خواب در رسید از من سحرش آنچه آن هوی خواب تاخت آرد و محتاج بهوش من بنده و خواب نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب</p>	<p>یسکه افزاید و ماد م قوت و نیروی خواب تا که از گردش گیتی ز جوش غفلت هست بی خود افتادیم تا دیدیم چشم هست یار رو نمود آشفته گیمه در شتار و سراق جله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده هست بجز بهای عدم مشکل کادو باز ایستد تخته بختی بین که روز وصل ترکفته گر جلوه دیدار جانان چون بر روی بنگرم</p>
--	---

	<p>چشم سوا از حیرت همچو کوب بازماند روز را یگذاشت و شبها تا ندیدم رو خواب</p>	
--	---	--

<p>شد خمیر پایه آرام هر مضطبه شراب تشنه اش نوشد در دست ساقی کوثر شراب در بقل باشد صراحی باشد اندر سر شراب و انامید جوهر بر نیک یاد اکتد شراب در مشام جان بیدار نگهت عنبر شراب ورنه خود از شیریه جان بست شیرین تر شراب میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب</p>	<p>ساقیا بر خیز در ده تالاب ساغر شراب ساقیا آن می که در روز قیامت جامی آب نبند است می مد هوشی که در فصل بهار ساقی سینه بود آینه گیتی نما زاهد از بوی می کج گردن مینی چسود تلخ و ش خوانند ز دم نام آن آب بقا از تفت و تاب افکش شد دل مضطرب آب</p>
---	--

	<p>گویت سوا از نام دوده بخت العنب</p>	
--	---------------------------------------	--



خانمان عقد شراب یا اسم آن دختر شراب

ربیف الیای فارسی

چو شب گذشت و سحر در دید نیست محبت	رہی ست دور و بیزنل رسیدت محبت
تمام روز بچیکه در گذشت گذشت	شب فراق به بستر تپیدت محبت
شب وصال منم را دلا غنیمت دان	بدوست باده پای کتیدت محبت
بیایغ آمدی و عسزم خواب میداری	چمن چمن گل دیدار چیدت محبت
بهوش باش نیفتی بسر بشارفت	سختد عسمر روان در دیدت محبت
شب فراق جیبیست و جان چو قطره اشک	بیریم سخته برین در چکیدت محبت

دلا کجاست ندیکم که تمش شب تیسر  
اگر حکایت رسوا شنیدت محبت

رویت التانر

از وقت و تاب فراقش دل کبابی پیش نیست	در یگویم از جگه آتشم شرابی پیش نیست
محتسب نجیدن از شرب نه اقم بر جیبت	آتش می نیک میدانی که آبی پیش نیست
بر سبب ما که چه قانع بودن من مشکل است	خواهشم ساقی ز تو جام شرابی پیش نیست
آب حیوانی که اسکندر بطلمت در نیافت	از دوان شکر آفتالش معانی پیش نیست
دیج دل بهوش نرد بر بود قصد جان بود	با که گویم این شمار من حسابی پیش نیست
چهره بنمود آنکه اول من ترانی گفته بود	این که میگوید که پیش آفتابی پیش نیست
ای چه پرداری دلغ از باد نخوتسا مدام	این برای شده عشق التهای پیش نیست
آنچه بر بود از زینجا دل خیالی بوده است	فانکه پوست را بمصر آورده خوابی پیش نیست

هر چه می نازی بر صد نسخه رنگین ز من  
دیدم ام دیوان تو رسوا کنای پیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانه یا قوت	باشد در اشکم بظلمه دائه یا قوت
ای آتش رخسار پری روز کجاست	سوز در لعل مشک تو کاشانه یا قوت
بی شمع رخ او دل پر خون شده روشن	محتاج چراغان بنمود خانه یا قوت
چون رنگ بگیرد بر محبوب رصیبا	خود جام ز جامی شده پیمانه یا قوت

<p>در سنگ بود همچو شرورانه یا قوت      ز رشید منور شد بر و از یا قوت      شد بنکده سنگ سیه خانه یا قوت      شد شان بگیسوی صفت شانه یا قوت</p>	<p>آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آرس      آن بالبل لیل تو چون برنگ شیشه است      افتاد چو عکس رخ آن طفل بر زمین      از صندل سرخ است که عکس بخش افتاد</p>
<p>رسوا بجمادات چه تشبیه پیش ا      ای سوخته مخوان قصه افسانه یا قوت</p>	
<p>بپاسد اسل چا و در سلاسل افتاد است      بخاک کوی تو ام گوهر ل افتاد است      که لرزه بر بدن شیخ محفل افتاد است      ز بسکه وادی عشق تو با نل افتاد است</p>	<p>بشوق زلف تو مشکلی بشکل افتاد است      ز اشک ریختنم دلبر چه جیرانی      بنرم راستی قامت که شد ز کور      کس بجمن وحشی دران قدم نه شاد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ستیزه اش عشاق میل افتاد است      گوی منظره با ما در کمال افتاد است      که خسر قه میر آنت یساحل افتاد است      بلال کشته تیغ آنا اسل افتاد است      گذارشت لیلی دور و دشت محفل افتاد است      بچار موهبم غم کشتی دل افتاد است</p>	<p>عبث ز عریده چو پیش شکوه است ترا      گوی معارضه پیش او فتاد با خورشید      کجا نجات ز عشقش شنیده واعظ      شفق گواه که در عشق ابروی جانان      نشان نماند ز مجنون فسانه باقی است      کجایه بحسرم ناخند که ز دور رسد</p>
<p>فتاد شود ز کج می بیانی رسوا      چنانکه شهره بانگ عنوان افتاد است</p>	
<p>بیمار تو چون چشم تو محتاج در است      انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست      از تنگی بدخل گذر یادمی نیست      آن ظلم کدام است که ایجاد شما نیست      از بهر ملاحظت دهن ننگ تو کانی نیست      زمین سلطنت و گوی پاره پاره نیست</p>	<p>این عاشق جان باز تو خوابان شفق      الزام عدول است چه بر ما ز تو هر دم      گویم یک پیغام که در حضرت جانان      کوزه بهره گفتار که گویم بحسبندان      گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگر باست      در قسمت پرتشاه دگر اقسام بر نقد</p>

<p>رسوا به این فیض هر کوی جیب است باد سوری در نه چنین خالیه سائیت</p>	<p>اینجا خلش محضه خوف در چائیت از بنده که درت بضمیر تو روانیت آن داغ کدام است که در سینه مانیت تلخ است نغزانی که از تو سوسه ربانیت یاران گر این قاعده ایام فانیت در حضرت شوق آنکه چون بنامیه سائیت</p>	<p>از ابد ره ما جسته ره تسلیم در ضائیت آینه جهان بیکه پر از لطف صفا سائیت انده جسد آلی چشم پیش بر قیاسان از بسکه چکد شیرینه جان از ای لعلش نخواهم که از دیار بگیرم دل نادان یاد یس بجان خاک بسد باد زرق سائیت</p>
<p>دوشام قو لطفی ست بختی چون رسوا در بر تو از من صدی غیر دعا سائیت</p>		
<p>یاده سرخ ای که می بینی بسنا آتش است سبز دل موج در شفقش تماشا کردنی است چون نفس خفزا ماند از آه پیل در بیمار از سوال بوسه گلگون کردن مرض چه سود در دل خون گشته من شده آسود گرفت شمر سینه و هلمش بود در مان جانم ای طیب</p>	<p>دخت روز چون گل بری آسار آتش است باعث بواجی طفیان دریا آتش است ماز شتر ارش در بر چه گلزار و صحر آتش است چون بسوزد آنکه دریا قوت حرا آتش است گلر خایریات رنگ برگ حنا آتش است غم خورگر در تنم از جوش صفا آتش است</p>	<p>شدر قیجا از شکر گفتار فی انهار بحر قی با این زبان گوهر افشان تو رسوا آتش است</p>
<p>سافر داده بزم آن بت ترسایر دشت عوض کرد چه بوسه همه نهای جان بر زمین آمده از روی فلک کبر سیر مروه بیه انگس بخورد که از بس در دوز حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کاهر غم سوزنده زلفه قویب عجیب نیست که خور</p>	<p>عیسی عصم بر بین جام سیجا برداشت زند بیست ازان ساغر صبا برداشت زهره طاعت چو تها بلای رخ زسیا برداشت چاره چو گشت دو و صد ناز اطمیا برداشت اندکی نورد و ندا دو پرتو بار برداشت صدقه عشق بود آنچه زلیخا برداشت</p>	<p>حیدر بخت که آن منظر عجا بر دشت</p>

در

	قدم یک سوئی بت سواد بر شکت	۳۴
<p>بهر حصول آن مگر از که در ملک خود است      و آنکه دلش کباب شده اندکش کجاست      هجر و فراق جو بارگاه دل نمک نجاست      و آنکه تبشش بر پدریش دلش نمک نجاست      شکوه و بیچسب کرد در پیش هیچ یک نجاست      کیست که دلش بایس غم از دل خویش کجاست</p>	<p>دصل تو ایام دلم خوسته و ملک نجاست      بر که فله ده جگر تو بش بگردی نخورد      از غم تاب سوز عشق دل چهره بر کجاست      بر که تکشش شنیقند و نبات را ازید      این دل صلح کشتناس امر و رضای او      چین بچین نجوا هست ای دل من فدای تو</p>	
	<p>بسی که چو غنچه زرد ده ام خون جگر عشق او      نقد فای با طعم حوی در گل کجاست نجوا</p>	۳۵
<p>وز لطف شهسپم تو دل خسته دو نیم است      از روی تو کان بشعل ادی کایم است      جان احسان فطق تو بر عظم ریم است      رفتار و سلم بر روش نبض سقیم است      کش و دعوی همسایگی عرش عظیم است      به نام عشقه دلار و خویشاں چندیم است</p>	<p>از شکت اغیار مرا تیغ عظیم است      سو زد اگر این طور نگنجه تیغ عجب نیست      ستم از اثر تو نش تو صحت پی روح است      کیفیت امراض جدائی چه نگارم      بر رفعت ابدان دماغ تو بسنازم      غوغای خلاقی همه در دست زبر است</p>	
	<p>تا بدره خود گیسو بر که نزد من سواد      آن کوی ارم رشک از انرا لایم</p>	
	انزال در لشت	۳۶
<p>لنگه لنگه کشور جهان تمام آزان است      پیش آرد مصر او ام القری کنعان است      سوریه و شام چون یک کعبه اندر شان است      نرد ما که حقیقی بهتر از ایمان است      دامن صحرائی محشر گوشه دامان است      طوبی فردوس هم شالی با خندان است      حجت من بهر سکین ام و آن است</p>	<p>ای عجیبی ای که عالم تابع فرمان او است      جنایاوست که لیتو سپهرش عشق است      وصف وی شوش آید پیدار و شند است      آنکه عشق معنوی دارد نه با جوهر است      کشتگان زین انبار به هیچ پزای کفن است      بلخ خلد از بوستان قیابانی وین است      من بیجویم با فرات نبوت عجز است</p>	

این کجا و این همه نغمای گوناگون بجای	انچه می بخشد بر رحمت سر بسایه جان است
--------------------------------------	---------------------------------------

این غزل سوا او ششم در پنج سرور است	که خدا فرمان نالین نازل اندر شان او است
------------------------------------	---

ایضا در لغت

آن همه نوز که آرا آتش عالم با او است برخ پوست کف موسی همه آتش بخشیدند چون ذره خاک سسکونیش که ز نوز دل که در کوچه او رفت نه تبارز است گشته غمزه او نیست بمقتل تنها و دعوی عشق خلط نیست رشید آبی	سروده با صبره حضرت آدم با او است چو عجب زانکه لب عیسی مریم با او است جمع روشنی نیبر اعظم با او است فوج آشفنگی و هم سینه ششم با او است بلکه صد قافله روح سکرم با او است دل خون گشته و هم دیده پرغم با او است
---	--

مفقت کن طلبی از ذات که بخش سوا  
بخشش است و هم رحمت عالم با او

خیر او در خاطر <sup>کشته</sup> شوی بر راه نیست خاک آری پیشه گردن خاکبایان او نیست هرست اسم با سسی عالم کون و ضاد آز این دنیا می در دار الحن ای یوا القصول آنکه با وصف گننگاری بر حمت چشم خود ایش اضی بر رضای باور بگردم مزین	نقش لوح قلبی صافی جز خافی اند نیست خاکیم که خاک گشتم جای هیچ اگر آه نیست بود و نابودش برابرگاه بست گاه نیست نالسا کن هیچ جای خنده و قفاه نیست نزد در باب حقیقت مذنب دیگر آه نیست در دمنده عشق را ایدل مجال آه نیست
---	---

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

خواه از سلطان دین سوا و قار و در جانا  
این گدای لا آبا می ستند شاه نیست

حق دائم حق فراخ و حق حسن کلام است گر فکسرت یار به پیشیم نه نه شیم آن غیرت به چون معجزت به پیشیم افسوس که تیغ تو بقتلم نه بر آسمه امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم	در مذرب ما حضرت منصور امام است در شرب ما یاده بی نور حرام است ز ابر تو بگذ خود که گجا ماه صبر امام است خران پرده که ناشی بلب خلق نیام است عمر نیست که این قصه در آقواه عوام است
--	---

اینست که بی وجه گرفتار ز کام است	از غایت زلفه تنان ز ابد ناکام
----------------------------------	-------------------------------

بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا  
این شجیه بکوه بهشتاق حرام است

۵۳

بگذر سوسوی بیخانه که آن عالم آب است در مجلس نمان هر شب جام شراب است قهر تو با عداؤ با حباب عتاب است آنکسوخ سحر من جانم کان شراب است مان تا که من زمرنه چنگ ز باب است در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب است آه من دل بسته مگر تیر شراب است سعی من بچساره همه نقش بر آب است	این هستی موهوم دلا مثل چهار است غور شهید که هنگامه روزست از ان گرم شادم که رام است تمیز حق و باطل ز ابد سخن از صومعه و دیر چه گو بر دم همه در حالت وجد اندر شمش پرسیده که خاک در عشق بسته بعالم اغیار رسیدند تو کیش پوشیا طین از نار بجز رحمت عامش نریاند
---	--

رسوا چون کشیدیم می عشق پیایه  
بار چه غنم کشمش روز حساب است

۵۴

که بس خحال بود رنگ لعل مر جان شست ولی کسیکه زبان آب حیوان شست که خاک و خون ز چرا از رخ شهیدان شست سواد مردیک دیده غمناک ان شست که داغ روی شتراب هیچ نتوان شست کسی باب ز دل داغهای حرام شست	چه شد که از لب خود یار سرفی پان شست نخور و جرعه از می میان میکده ز آبداری تیغ تو سخت جیسر انم بیا چشم تو جوش بر شنگ در صحرانم ر لوفه دل من حرف نم چه حک گردد چه سان بگو میسر شود وصال حبیب
---	---

تمام نامه اعمال زشت را رسوا  
بنیم کله ز سیلاب چشم گریان شست

عزل در ملح کیتان گری صاحب در اجنٹ بهاول پور حال چپٹی کشتن

یعنی فرمان فرمای ضلع فیروز پور و هم اقباله

۵۵

کله فقر من است آنکه به از تاج زری است	تا بسویم نظر الفت کیتان گری است
---------------------------------------	---------------------------------

<p>ای که شد نام تو ز بیانش خسته است موم      دیدن روی تو نظاره ماه عید است      انجی رای تو عیان حکمت افلاطون      دید تا دیده فان تو بهنگام غضب      تو سوس سکر کش ایام شهاب لیل و نهار      سروری مفتخر از ذات تو آمد بجان      چون نه زنگان جفا پیشه ز بیم تو میستند      سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد      دو دمان تو شیر است بدایه نسبی      ملک پنجاب شد از گمت فلق تو خشن      آن های که ز اقبال تو بهر شام و بگاه      آنچه زمین پیشین میبوی تو نوشتند      من آزاده و حیلت گر علی سوس افلاس      راست ایست که از عشق تو بیخوش شدم      لیک با این همه از صدق ال سوز در دنیا      چشم دارم نه تو ای مرجع ارباب بهنر      پاسخ نامه ساین بفرست از ره لطف</p>	<p>شهره از ذات تو در جلد جهان نامور است      داند آنکس که شد اسدای ضیای فری است      نشان اسکندر ری از بروی تو در جلوه گری است      چشم سر سبک فلک منفعل از فتنه گری است      رام تو گشته و دار بسته ز الزام خمی است      بگفته تا ز بانگ گند ظیفیل تو سر است      زیر پائی تو صد انبار کلاه تری است      برق مثال سبک سیر و سبک پر چو پری است      خانه پرورد تو خود رتبه والا گری است      کشور هست خود آبا و زنی کو سیری است      در مدح تو تلم راروش کیک در پی است      که پی جلیب منافع سبب حیدر گری است      این چنین بی بهتری خوار تر از گدای گری است      راز دل پیش تو گفتم همه از بی خبری است      بهر اقبال تو مصروف عای تخری است      بجواب غمزل من که با الفاظ در پی است      اگر چه آن نزد تو محمود بشود بگری است</p>
--	---

هست سوز از حضور تو بسا دور و جید  
 غم در سینه که از خورشید تنش بی خبری است

<p>ببیند بسم نامه شوقیه را بر نام دوست      ز زشتار او کند از برگ گل با صد تشنه      کلمه تلوار از روی خود پر نور کرد      آید حیوان را بر برای خضر شرح پی که زن      من مگر گویم نسیم نسیم یا عیبی و      هر دم آن خورشید رسد بالای آن جلوه کرد</p>	<p>غم مشور حمامه که خود عرش باشد بام دوست      بیند از پیل بکاشن عارض گل قلم دوست      با و صبح عید یار ز بهر جهان بهر شام دوست      میباید جان که بر بخش جبرعه از جام دوست      ای صبا که بهم آری بن پیام دوست      رفعت چرخ چهارم یافت بگر بام دوست</p>
--	---

	<p>نقد جان بی بار سوا اشار او بکن      بی نیدانی که هست این تیره است</p>	
<p>تا مریدش ششم آن رند قوح خوار گشت      محاسب است بگو خانه بخمار گشت      بهمشین و نظرم دیده بسیار گشت      زلف شبرنگ کجا رفت و شیار گشت      لیکن از ضعف اطاعت گفتار گشت      چون تو ای عبت عنایت عیار گشت</p>	<p>استقامت خواهی شیخ بریا کار گشت      تشنه یاده کنون رو به تنزل دارد      خیر آن داغ کنان خلوت دل پر گشت      جلوه فیاست سینه ز می غمزدگان      حالتی رفت بدل در غم جوش که پیر گشت      سوسناتی ست دلم گر چیز بتمای غریب</p>	<p>۵۰</p>
	<p>خوی من قافیه سخن است و اگر در سوا      در جهان قدر شناس فن اشعار گشت</p>	<p>۵۱</p>
<p>جان را فدای یار بکن انتظاریت      حاصل از مقدمش سرگور و خراچیت      نمیده ام که معنی عنبر و وقار چیت      ماناعت بار ز ندگی مستحق چیت      بیم خشنان چه چیزد امید بهار چیت      دانم که حسن صفت پروردگار چیت</p>	<p>ای دل بگو که این همه صبر دستار چیت      بعد از فنا و حال حقیقت است یگان      تا بوده ام ذلیل بعشق تو در جهان      ساقی بیار یاده که آب حیات است      چون باغ خسلد و رو فیه جاوید گشت      نقش فگار روی تو آنکس که بست گشت</p>	<p>۵۲</p>
	<p>رسوا شفیق ماست رسولی که باقی      ما را عشق حساب همه روزگار چیت</p>	<p>۵۳</p>
<p>ترک سپهر را نفس اندر گلو گرفت      خوی شیم شمشیرم از مشک بو گرفت      چون جامه پلید که آن شست شو گرفت      جای قبح سب بو گرفت و کدو گرفت      نام خدا بسپرد و در جستجو گرفت      از خاک ره تیم و از خون دشو گرفت</p>	<p>چون تیغ را بدست بتند شو گرفت      آن روی پر بهار ز گل در بود رنگ      ترا هر چه تو به کرد ز ساروس پاک شد      خوش میکشی که مشرب جشید تازه کرد      فوش گری که در طلب جاوه مسرود      هر کس که شد شمشیر نگاه تو در جهان</p>	<p>۵۴</p>
	<p>از یاد برد قفسه قهر و مسرود</p>	



رسوا بجز در دم تو زاندم که خگر گشت	
این بیکس فسیق ره بیکسان یکی است گر شیخ شد ز رفیقته چون من عجیب مدار جانان بوضعت او چه نویسم که نزد من گویند غیر کوی تو خلد از بهشت بهشت	برگور بجز مردن ما فوج خزان یکی است زیرا که دلبر هر چه بیرون جان یکی است مشکین غمناک چشم تو در آید آن یکی است در چشم ما شفقان تو باغ جهان یکی است

رسوا ایران گشت ز محبوب کامیاب  
نزدیک عقل پاوشه کاران یکی است

امروز بت من گاه ناز بر داشت آه چه بقتل بت سفاک بکشتن دی شبی بخت اثری رونق دل بود در سوخت از آن خزان ناموس قیام صیاد نگاهت بکسین دل من بود مهر شد و یک میوه وصل تو چیدم	بر قتل جهان تیغ دو دم زیب گشت جلاد فلک همس زبان فقط خرد گشت کان شوخ به محفل من زار فطر گشت آه من دل سوخته چون برق شر گشت مژگان بگرد ز تو هم فکر در گشت این خیال امید آه ز بر که نه شد گشت
---	--

حرم نشد در دو جهان هر کج رسوا  
بر لطف جناب اسد الله نظر گشت

از گرمی این عشق دل بیخبرم سوخت شرمندة احسان جهانی شرم افسوس دلشیب که ز سوز دل بی تاب طیبم هر صبح که از روی تو دالشمس بخواندم تا برق نگاه تو در افتاد و بعالم در کوی تو چون مجسم اغیار بدیم	زین آتش خاموش چه گوید که بر سوخت بر سوز دل من دل اصحابی که سوخت بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت و اشکم کس خورشید بوقت محرم سوخت از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت از گرمی بهنگامه شرم مغز سرم سوخت
---	--

رسوا چه کنم شکوه موزن که شب من  
آن شعله آواز خرد من بحر سوخت

ای پنداری شقی این گنبد خضر گرفت ریزه از آتش عشق جهان سوخت بس	شعاع آه و فغانم عالم بالا گرفت آنکه در جهوشهرت آتش مونس گرفت
---	---

از شمیم غنبرش هرگز نیاساید مشام کو جمال آنکه با او چیره گرد و آفتاب دلیر با هر زمان دلدادۀ غیرست آه	هر که از گیسوی او بوی دلبان آساکفت عارض پر نور اعیان زید بیضا گرفت داد او را آنچه آن نامنفع لذت گرفت
---	--

اینم جام و سبوتا چیت بسوا شرم کن  
پوشش از باب خرد یکقطره صهبا گرفت

چهره نورانی دآن زلف سیاه فامی هست فتمها چون نرنگم بهیچو عناد لای دل مجلس با ده مدامست ازان زیر و زبر کفر عشق آمده خود ملت مرضیه ما جان خدا کردم داجرش نشد ایوای نصیب خواهش جرقه صهباست چشم تو مرا	صبح چون جلوه کند در عقیش شامی هست که مراد لیر گلفام و گل اندامی هست گردش جام مگر گردش ایامی هست تجسس این بیچ نمانیم که اسلامی هست پهره سر کرده بگویند که انعامی هست وز لب فعل تو ام آرزوی جامی هست
--	---

از سخن بیچ نماندست بغالم رسوا  
انچه با دسته برین تذکره و نامی هست

**ردیف الثامه**

میرسد فصل بهاران الغیث الغیث از درد همبران الغیث و ادریف با همچو گیسوست در اثر می خسلد اندر جگر مثل خدنگ از تو اعجازت نیامد در ظهور چشم پر نم اشک باریدن گرفت از دم سرد و زسیل اشکها فاطره مجموع ما را بے خطر	نیست بار اجیر بی امان الغیث از تن من میسرود جان الغیث برج و عتسم را نیست پایان الغیث همه در مان آن تیر مژگان الغیث آه اے عیسی دوران الغیث باز بر پا گشت طوفان الغیث شد پریشان باد و باران الغیث برد آن زلف پریشان الغیث
--	--

در مشراق تست بسوا نیم جان  
الغیث ای مایه جان الغیث

طور سنت طور بام تو بامن درین چکبش	روی تو شمع وادی امین درین چکبش
-----------------------------------	--------------------------------

<p>کوی تو هست غیرت گلشن درین چوشت          بردی اگر بعشوه دل من درین چوشت          هر کوزه ات بدشمن بطن درین چوشت          دل شد اسیر گیسوی پر فن درین چوشت          داریم گر چه خیب چو دامن این چوشت</p>	<p>ماران نش نصیبش همیش هزار حیف          آنی که دین از شیخ و برهن ربوده          او جان نثار است که من امتحان بکن          بودم اگر چه فارغ و آزاد پیش ازین          در فصل باغ جامه استی از نیم چاک</p>
---	--

رسوا چه پریش چه جای ملامت است  
 بان غالب است باوشه فن درین چوشت

روایت اکیسیم

۶۴

<p>سنگ درش بنا عیبه سودن چه احتیاج          سهر مایه خساره ربودن چه احتیاج          رنگهای ابر تر بکشون چه احتیاج          روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج          از نامه بر فسانه شتون چه احتیاج          جام ست قیض خاص شتون چه احتیاج</p>	<p>زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج          این دین دل پیش تو واپس سپارم          هر دم با تشک ریختن از پرده های چشم          چون تیرگی بخت بر پیشانیست          عالم تمام قصه قیس است کن قیاس          ساقی تمام بزم تو رنگین نموده</p>
--	--

رسوا مکن سوال بجز ذات کبیرا  
 لاله نسیم ز خلاق شتون چه احتیاج

۶۵

<p>به پیش زلفت سیاهش نباشد اصلاح          بهر بحر ساقی با گشت جام صبر با کج          و له مبار بجای نسیب از خود خدار کج          زیار منفعت گشت سرور عنای کج          چه خوشتر است بدین اتصال کج با کج          کج است هر که بد نسیب بد ارغبی کج          شود در خجلت آن ذروه کایسان کج          سپرد قیاس گمراه عشق بیلی کج          ششوز صدقه آن بام کج کسری کج</p>	<p>زینج و تاب بود مار گوسرا پا کج          سبوشگست و سیراه قناد شیشه          اگر چه باخته نرد راستی بر قییب          خمید قدر صنوبر ز شرم قامت یار          ز ششم و قمر بیامخت بر سر دو ابرویش          ز بگردی تو درین عالم فخر پیوست          رخ آرد از پرستیدن آن بت ترما          به نچدر رفت و نیار در رو بکو چو او          بیایو بام تو چون آه بر کشم از دل</p>
---	---

نیل

<p>که گفت از روی خمدار را خدایا کج      به بین که زود شود و نشنل علاج      چو که دازره اگر اه روی ز میان کج      ردیفتی کج نفا پید بیان رسوا کج</p>	<p>هلال دار بشارت می کشد شمشیر      سبین بچشم تننا با نوح رفعت جواه      قداسد از نه دل باه چارده برخش      چون نیست سوی کجی طبع راستان با کج</p>
---	---

ردیف جیم فارسی

۶۹

<p>این زاری من سچ همه آه و فغان سچ      کا غیا نبود لفرقه سود و زیان سچ      دل سوخت از تاب تو بر قاست خان سچ      شمشیر صفایان هم سچ است گمان سچ      در وصف میانت نه بر آید ز دهان سچ      بی حکم دل غمزده گوید نه زبان سچ</p>	<p>داری نه خبر از من رسوای جهان سچ      در خوبی بازار محبت چه کلام ست      ای نازده عشق مگر شعله بر تن      از این روی خمدار تو نا چیز هلال ست      چیز سچ که معنیش بجز سچ نباشد      ای شوخ همه گفته من هست یقینا</p>
--	--

جز بجزیریا که نصیب من رسوا است  
 حاصل تشد از بار که پیر میان سچ

ردیف الحار و زمین غالب

مطلع

<p>یعنی مثال نیر خاوه کنیم طرح      از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح      اینک بین که اگر و حیر کنیم طرح      باری شدیه قیسر پیسیر کنیم طرح      بازی چو خلد رو غنه دیگر کنیم طرح      آن مانسا بعوضه محشر کنیم طرح</p>	<p>ایدل بیا که صورت و لبر کنیم طرح      مانند نیر خیمه نیل ست ناروا      سوزیم دل بسینه زلفت های هجر با      اهل خلافت گرچه نمایند قیل نه قال      آن رشک حور را بشبستان آوریم      جس و ملک چو آتش داود بشنوند</p>
---	---

رسوایا بیا که علی الزعم روزگار  
 از کوی یا که جنبه دیگر کنیم طرح

بیزم عشرت حبشید بود چای قندج نماده است بسبزم تو خوری بجای قندج پیرس از من مست از لبهای قندج صفای باطن صافی بود صفای قندج شروع صبح بود جلوه ضیای قندج نماده اند اثر خوش بگیمای قندج نثار ساقی مایاد و هم خدای قندج رسیده است زهی طالع رسای قندج	چه در خزان دل جاگسند هوای قندج دعای گرمی محفل چه گویت سائے پیرس قیمت می راز زاهد اے شیار کسیکه پاک در وقت نیک میداند دام مطلع انوار خادری ست دام مس جو در خزان در معسری سازد ز عقل و طاقت و هوش آنچه مایا دارم بترزم عالی مد طلستان همسرش تمام
---	---

اگر چه بیستم از کیشان بی رسوا  
خوش آیوم هم این که گوید کشای قندج

روایت است از کجای رسوا

مطلع

چو جهان کردن شود بیگانه آوخ بشوخی رفت بی تا پان آوخ بلا نوش ستاین پیمان آوخ شده میخانه آتش خانه آوخ کشید آن گیسوش اشاد آوخ مسوزای آه این کاشان آوخ نور زو عشق او فرزانه آوخ اگر ایست آبی دانه آوخ	شد از بزم من آن حسامان آوخ ز چشم عاشق آن برق شعله ز ذوق می دلم پرگشت در دا زگر بیسای می زاید چه گویم پریشانی نصیب عاشقان با دلم خود منزل آن شعله و هسته ز صراحت هر دیوانه عاقل ز انگور و شراب استغفر اش
--	--

بگویش رفتی کی بار رسوا  
کجا آن بهت مسردان آوخ

در زمین غالب

تجرب

اے نگاه تو به تشبیه جگر گستاخ  
همچو شمشیر تو در تبرش مسرا گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا سنگ دندان تو کان غیرت مروارید است سرفرازان بختناپ تو همه سبزه بسجود	آهوی چشم تو در صید نظر با گستاخ ز زبانه و تاپت بتاراج گنبا گستاخ آهستانت بفسر و کرون سمر با گستاخ
---	---

بیسکه سواست سر سیمه و سر گشته منبندام  
شد ز آوارگی دل بسفر با گستاخ

دنگستان چون نماید شوخ گلزار رخ رخ تباب از کج و دیوار است بازی کن دلا رخ کرد اتنا از آن کبر و مسلمانی بکشته از چراغ طومیر انم سخن چون پیش او لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بیست زنگی ملک حله اگوتیا تشخیر کرد آن نگارین از حنا وین پرضیا از سادگی چشم خواب آلود جانان در گلستان بر شاد باشمیش بر اشفید از رنگ آن گوید خون بالا سازد دم ساعت بی ساعت چون بر ترا	تغییر سان از غیر تشوش پیش گل گلزار رخ خالی است از راستی بر پیل کجوقار رخ شده مقرر قبیله هر کافرو دیندار رخ بر فرود زو از غضب آن آتش رخسار رخ ز آتش بوسلی فرود آن پری دیدار رخ چون نقاب آسارفت آن رف غنبر بار رخ پای او شد شعله افشان مطلع ازوار رخ ز گس شعله نرفت از زنگس بیار رخ که بگیسوش نماید نافه تانا رخ کز هم آهنگی آن بر نافت موسیقار رخ
---	---

خوش بخت و صبی بر مزار صیقل  
بان کن رسوا بسوی قیله آبرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده گشان ابر بهار است ببینید از جشت ویتا بل خاطر چه بگویم تیرنگش بر زده در سینه غنیم تا خون زدن آن نزهه تیسر پر رسید در شادی و غم هر دو کند نوحه و شادیون	نار یک رسیده چون شب تار است ببینید سیماب هفت روبر است ببینید پیکان کس سنگ گذار است ببینید ریش است دل و سینه فگار است ببینید این غم زده دل تخمیه دار است ببینید
---	--

مردم ز عنعم لاله رخ و داغ که بروم این ماه دو هفته است که دارد فلک بر	بر مدفن من شمع مرا دست پر بینید حیران ز خوش آینه دار است به بیت میزد
---	---

رسوا که سبق بزود افلاک بر فطرت در رگدش گرد و غبار است به بینید
---

مطلع

۴۴

شب که دل در وقت آن زهره رخ بیار بود شب که بود افسانه گیسوی او در آنجمن شمع در کاشانه من شعله خست می نمود آنکه مشهور است همچون در جهان خاکدان شیخ بگشتش مگر برگزیدانت از خسرو راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم بزود	ماه که شب خیز من فریاد موسی تار بود بر ز بان شمع سوزان هم فسون تار بود جلوه هند ما در دم آن آتشین خسار بود چون بدیدم رخشه از چشم دریا بار بود باشته جهان کسی یار شفته ز نار بود در چشمم خون نشا تم بر سر اطسار بود
--	---

دصف گلبرگ کیش رسوا بگلشن می زد برگ گل در دیده بیل سرا پا خزان بود
--

در زمین غالب

۴۵

زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند بیکدم در دسردر در بود آن تیغ بگیش پیرن از بیقرار بیای دل که تیغ استغنا چو سر تا بد کسی از حضرت عشق فلک شکست یکویش خاک گردیدیم و نشیند آن بی یک پرست از شود و غوغای قیامت بر زبان قیای کبر اگر خود پرستان باشد و گردی با فلک بامه رخ میا خود جالی عشق میبازد چای جراح کم سازی ز سوز دل خود هم ز کس پامال کردی لشما کجاست کجای قاتل	دل از تاب فراقش غمچه مغوشید را ماند به پیشانی ما خون صندل هایت را ماند بعینت لبیل در خاک خون غلطیده را ماند که از وی من خون از کعبه برگزیده را ماند هنوز افسانه ما قصه نشیند را ماند مگر این کاسه گردون بر شوریده را ماند بغرت کی لباس کهنه پوشیده را ماند شفق بر روی او بر شام خون دیده را ماند بزخم کندیش کافور آتش دیده را ماند کف پایت کف دست خا مالیده را ماند
---	--

باز

لقاب انداختی تهر رخ پر نور از گیسو ز چرخ آموختی شاید قفون مردم آزاری	رخت خورشید ز پیرایه رود پوشید ز اماند که مضمون جفایت معنی دزدیده ز اماند
---	---

بگویم حال خود رسوا در تنید آن دلبر چنین گفتار موزون قول ناسنجید ز اماند
--

### دیگر در زمین غالب

#### مطلع

ارصومه آغاز شبایم بدر آورد ز اید من و میخانه کجا تقوی ز پوست جز بلخ جهان بقعه ندیدم که در آیم آن گلرخ می نوشش چو سامان گزگ کرد رقم من ماتم زده در مجلس عیشش خون ریز چه شکرم تیغ تو گذارم ترو دلمیم بیچ پیر سید که دوران	دین سر خوشی و ذوق شرایم بدر آورد تشیخ تو از کج خسرایم بدر آورد گر بخت ز کوی تو بخوایم بدر آورد از سینه دل همچو کسبایم بدر آورد آن شوخ بصد ناز و عتایم بدر آورد کز دغده روز حسابم بدر آورد گویا ز حسم باده تا بم بدر آورد
---	--

رسوا صفت ابروی قابل چو ز ششم  
خبر ز نیاسم بچو ایام بدر آورد

#### مطلع در زمین ناطق

عقل دل دین ناب توان بود که او طلعت بر بود از شب یلدا اسگر گیسو گیسوی سیاهش کم بود در بهز لسان هر گاه که از کوی خودم رائد ستمگر معلوم متبحر نوشی ز اید شود اکنون از خوردن می بس چه کنم من که دل هست رو شست بخون خود و افتاد بیاپت	سر مایه که میداشتم آن عربه جو بند نور رخ خورشید هم آن دی نکو بود دل از من سودا زده دین از عده و رو صد گونه خجالت دل من از سنگ کو برو گر قی بکشد آنچه که از حلق فر و برو آن فیض که برد دست خود از جام گل و برو جانان از تو این سجده ترا بعد ظهور و
--	---



خون گشت دل فدا تا تار بست تار	شاید که نسیم سحر از زلف تو ببرد
-------------------------------	---------------------------------

چون پیرمغان گفت که بان جام بیاری رسوا ببرد دوش کدو برد و بسو برد
---

مطلع

<p>په چو در دل هشتی قد غیرت شمشاد تو خیزد بجناک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها تو ای شور قیامت بوده بافتند تا توام با مید و صالی حور جنت ای بهشتی رو اگر در معرض عرض اندر آری چنین بپرو کجا بر خیزد از کفنان چنین ای بوسف ثانی بمخسر جمله خون گریند چون از عیش غرابت بترس از ظلم بجدای بت ترسا از ان ترسم چو من با حضرت آدم بعشق گنیم گون بلد از اندر می راتا اثر با گردم گشتم عجیناری که شیدای تو ترک دین دین گفت اگر آن ترک آتش خاکر بسند و بخونری</p>	<p>مثال سرد آه عاشق آزاد تو خیزد چه سان ای رشک خور این سایه از ادا تو خیزد قیامت بر خیزد از عدم جزا تو خیزد نه مرد دست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد به از جوهر که آن زنجیر فلاد تو خیزد بحال و دلبری که شهر حسن آباد تو خیزد شمید غزه ات خونین کفن بر یاد تو خیزد که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد نه در اولاد تو باشد ناز احقاد تو خیزد دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد جز آزادی چاره دارفته آزاد تو خیزد یقین ای مرغ دود از دوده جلا داد تو خیزد</p>
---	---

خوش رسوا که حسن خلقت موقوف رحمت شد  
چه از صوم و صلوة آید چه از ادراد تو خیزد

<p>در سرت چون هوس بستن خا افتد ای که بر خاست ز زلف تو بسا شد چون گرنه از زلف تو زنجیر بود در پائیش آه من گر گنجد کار ستون از سمت چشم ز گس فتد از بر رخ گلزنک کس سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند بیند از چشم فلک عارض ز بیابانچال</p>	<p>ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد عجبی نیست که آن در سر سودا افتد ور همه خلق ز جنتون تو غوغا افتد بیجان روی زمین گنجد سینا افتد داغ رشکش بدل لانه حمله افتد درشته گوهر در باز بدریا افتد بایقین از نگش مطلع بیضا افتد</p>
--	--

کلیله

	کار دشمن نه بدست دل شهید افتد	میردم گاه بصحرای کوی در کویش
	خور شهید نظر بر رخ زیبای تو دارد اوج فلک این بام معلائی تو دارد آشفتنگی گیسوی لیسلائی تو دارد گل هم بجگر ریش تنای تو دارد گویم که بر قامت رعنائی تو دارد کان لذت لبهای شکر خای تو دارد ای غمسنه جانانه که پردای تو دارد سر بر قدم سایه بالای تو دارد	۲ آسان بیند اگر نظم ای سوا بیگان از نظرش نظم شریا افتد
	شانه اش گریس طره پر خم نرسد بدقمت تا بچلم نار جنم نرسد تا قیامت بزخمش نیر اعظم نرسد جام می گریست نه دام نرسد که بعد لطف حسبتش گل و شبنم نرسد آنکه در ماهیبت روح مجسم نرسد فاک بر سر اگر آتش شوخ بخاک نرسد	۳ رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون ماقم کرده را مسکن و دادای تو دارد
	ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد همدشمن سینام آتشکده هست ذره کوی تو دعوی انا الشریکند ساعز ندگیم باد لبالب ساقی جندار وی عرق کوه آن شکسته بار خوبی جسم لطیف تو کجا بشتاسد هست رسوا بنز از نیستن مردن	۴ تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند آه در موسم گل گل نفشاندند بمن چاره نیست ز تقدیر که در رز نخست عشقی آن مخزن نارسد که در روز ازل آشنایان محبت همه در قلزم غم

زاهد آسپاچه در صومعه کوبسیم بدم آن گره را نکشودند که در کار من است طوطیان از لب پرورش حکایت کردند	باده خوران تجسد در میخانه زدند کا کلی پرشم و پرچ تراشانه زدند عند لیبان ز گل روی تو افسانه زدند
---	---

گیسوانش چو سیاهان سینه دل رسوا

بیمسایار همه عاقل دیوانه زدند

18

اندرین محکمه تا ذوق شمرانم دادند فوجی طالع من بین که دم عرض سوال بخت خوابیده قریب است که بیدار شود چون با آتش دوزخم این کتیب بخت ملل آن نهالم که درین باغچه کن فیکون گر جنون گل کندم نزد خردم مذوم اول از من یگرفتند همه پوشش جوس سینه من چو خاک بین که پرازاختر است بن طلبی که شدم در چمن گلرویان یارب این تنگ دیوان چه قدر گستاخند	جای پیمانہ دل خانه شمرانم دادند غیر ویران بلب تیغ جوامم دادند شزده مقدم چنانکه بخوانم دادند که از ان عارض پر نور کتیبم دادند ز آب شمشیر ستمها همه آبم دادند عشق گل فصل چمن عهد شبایم دادند بعد از ان مرغ بچگان با ده نام دادند و اعمالی مرویچس و حسابم دادند ضیف ناخوانده ز خود رفته خطایم دادند یک سوالم نشینند و جوامم دادند
---	---

هست سواد غلام بر فراز آنگه بگفت

رب ارفی نشینند و جوامم دادند

19

چو مغیب من که روزی بزار خواهی آمد بر کاب تو بپویدم و خور چو پند گانت من و وحشیان صوا با مید صید بودن چه مراد من بر آید که خودم جنون ر باید کف پاک خارشنی داشته تو بگوازان کن اینک نه مرگان آن بد که تو ترک تاخت آور ز کرامت تو ای دل بر قریب لرزه افتد بگریز از تشخص بنگر آل اول	که ز گور چون خمیرم بقرار خوابی آمد بشکوه یک تازان چو سوار خوابی آمد بهمین کمین که گاهی بشکار خوابی آمد بگرفتم آنکه ماهی چو بهار خوابی آمد بر رسید موسم گل سه خار خوابی آمد پے خار تین من ز تار خوابی آمد چو بسوز عشق وستی بر بار خوابی آمد تو هم از ناگونی مسردار خوابی آمد
---	--

این دیوانه  
رب ارفی نشینند  
و جوامم دادند  
بشکوه یک تازان  
چو سوار خوابی  
آمد  
بهمین کمین  
که گاهی بشکار  
خوابی آمد  
بگرفتم آنکه  
ماهی چو بهار  
خوابی آمد  
بر رسید موسم  
گل سه خار  
خوابی آمد  
پے خار تین  
من ز تار  
خوابی آمد  
چو بسوز عشق  
وستی بر بار  
خوابی آمد  
تو هم از ناگونی  
مسردار خوابی  
آمد

غزلی بطرز ماکل رسوا از غم نمودی  
 چو طلا بزم معنی بو قاف نواست آمد

۸۷  
 الله الله سوی مقتل دست تا نم نبرد  
 اکھذرای طایران عرش اعظم اکھذ  
 شرم کن ای غیرت شمشاد از آرم پیرس  
 سیکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان  
 خرم رفتن سیکند از بزم آن گل پیرین  
 بو الهوس از دیدن آن دوی گلگون مکن  
 امی صبا آور جواب نامه زان عید نفیس

بهر قتل عاشقان چنگ میزند خانم میبود  
 او بگردون نادک آه و فغانم میبود  
 چو طوطی بر فلک پسر و روانم میبود  
 از بزم چون تیر آن ابرو دکامم میبود  
 رونق گلزار با از گلستانم میبود  
 بین که سیل خون چشم خون شامم میبود  
 باد بیای کن اکنون که جسامم میبود

۸۸  
 اقبلیج فتن رسوا نباشد در جهان  
 خود بیالم شهره حسن بیایم میبود

۸۹  
 در کونیش اگر کسی بزمین بوس میبرد  
 در پچم یار سینہ من شک گلشن است  
 بخت سیه کجاست که با مال سازمش  
 خواهد که چو خلق مشرب سیه خدا را  
 پروانه گویم پیر بهجود مشرق شمع  
 غم شیر غمزه با بر قیاسان چه بر کشته

رحمت برد حضرت قدوس میبرد  
 او را بلوغ کے دم طاقوس میبرد  
 زلف دراز او پتے پا بوس میبرد  
 اگر شیخ راست دعوی سالوس میبرد  
 دستش کجا پہ پردہ قانوس میبرد  
 این عاشق تو بادل ما بوس میبرد

۹۰  
 رسوا بکجه رخ کن بجزت ہند ہم  
 ہر دم بگوش تا کہ تا قوس میبرد

رویف الذال

۹۱  
 در بیخ اصلا کن با من بنام ایتره از کاغذ  
 چه پر سی اجڑی چشم من از ماہ بر جانان  
 از خورشید بہ تنگم را کہ سوز فرقت بوس  
 مگر دارد قلم آہنگ و صدف عارض روشن

مرض اقتادہ ام از غم شفا میبخورد از کاغذ  
 بہ بہن لشکم چو باران قطرہ نظرہ ریزد از کاغذ  
 مثال شکر خشت شعلہ پا انگیزد از کاغذ  
 کہ نالہ چون چراغ از سوز شکرش خیزد از کاغذ

	سخن با کلام سهوا اتصال معنوی دارد	۹۰ چو حرف عشق که حسن باد آینه دراز کاغذ
--	-----------------------------------	--

کام جان قندی نمیداید از آن بهتر لذت در تپید بچون نباشد شمشیر و دیگر لذت شرقی تو شد ز دست ساقی کوثر لذت بچو آن برگزینا نباشد میده و دیگر لذت		یوسته آن لعل شیرینیت چون شکر لذت شریت وصلش بود در مان جان تا توان گشاده افتاده انگور در روز جسته را چیدن سیب ز غمندان خوش بود اندر بهار
--	--	--

	سر زنی بخشش و باغ من بیگون اوست نیست شای سهوا بجز این پاداه احمد لذت	۹۱
--	---	----

معنی بچسوز لطف یار کاغذ فرستاده سوی بیمار کاغذ تیر بیست تا کسی را غم یار کاغذ که خواند هست یک طو مار کاغذ که هست آن لعل گوهر یار کاغذ قلم بشکست شد فی النار کاغذ		نسیم آورده از آن دلدار کاغذ سپه ای جهان مانند شغویز دلا کن حسرت جان تا توانش صنم بکتوب من بگرفت در فرود چه را غم زان لب نازک سخنبا چوبت خط مراد آتش اندخت
---	--	--

	خدارا تو به کن رسوا که کردی چو روی خود سیب بسیار کاغذ	
--	--	--

	رویت الراس	۹۲
--	------------	----

شب فراق بر بستر تپیدم غم بنگر فضا ز خواندن افسون دیدم بنگر پلنگه معنی در فرزش رسیدم بنگر تو پاداه میخورد از خود در صیغه بنگر ز شاق گوشه عزت گزیدم بنگر بچو آن سخن سر میدان تپیدم بنگر گر فروختن و در خسر دیدم بنگر		بیا و آه پیای کشیدم بنگر بیان زلف صنم را اگر چه پاران که نمودی گاه پیده بچو سو گشتم منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم درین جهانم یک کس ایام گشتی ببینم غمزه نگاهای بسوی من گشتی و ده جا بگفتم و دشنام از تو بشنوم
--	--	---

کتابخانه

بیایا لب حسرت گریه نم بستگ	گذشتم از لب شیرین پسته اش اینک
<p>بگور من همه ترگس میزدن رسوا بروی یار کنشای دیدم بستگ</p>	
<p>گر بفصل گل از بیل چمن یاد آر ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر تپای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر ز نام پاکش درسته دور علن یاد آر چو گل بختند و از ان غنچه دهن یاد آر گل نظاره چسبیدن چمن چمن یاد آر</p>	<p>نگو گشت که تو در بنم خود ز من یاد آر بقصر خود چو تشینی و پرنیان پوشه بیچ حال تو فارس غمباش از غم مرگ چه قیل و قال بگر خفی و بالجم است دلاز خنچگی خود اگر به تنگ آئی دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یاد</p>
<p>مردم از زرقاش عجب چه شد رسوا ز سخت جانی مجنون و کور من یاد آر</p>	
<p>قیس خست خود بردن بند و بصیرای دگر تا با فردای قیامت بلکه شد دای دگر آدم دگر بود ایجاب و خواهی دگر خور عین راهم نه بیستم جز جهان جای دگر در حضورش همچو مجنون نیست دانای دگر من باین خوبی ندیدم ماه سیمای دگر</p>	<p>۹۴ می روم در دشت و دشت کار فرمای دگر و عده امر و زور و قدرت همه خواهم نه وصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است در زمان حسن تو جایی پری کج خفا بخردی را کی پسندد شوکت سلطان عشق ای حیثیت مصلح انوار خوبی سستی</p>
<p>در غزل رسوا کجا گنجد صفات ماهو در شایسته سید هم ترتیب انشای دگر</p>	
<p>چون من سوا نخواهد بود رسوای دگر این دل پر غم ندارد هیچ القای دگر بر تناید غیر این محبوبه سلمائی دگر از کجا آرم بگو عرش اهلای دگر خوش نیاید در مذاق جان مر بای دگر در خرام آمد بگلشن قدر عنای دگر</p>	<p>۹۵ بوده ام با قیس و حشی نیک بهتای دگر عده نهای جنت جز لقای یار نیست عاشق طبع سلیم ز آنکه گنج عاقبت بقر عیش دل چه باید بود جانا دگر بوسه سلیب ز تمدان لبش مما باید سر و دشمشاد و صنوبر سید مخموشه از</p>

<p>من نیم محجور عشق چشم شهسلانی دگر میزند از چشم گریان جوش دریائے دگر سیکنم بنیاد محراب و مصلائے دگر</p>	<p>ترکس شطلا که نقان مست مقنوم نمود چون شود قاشاک شرکان بند سیلاب سبک خاک کوی آن صنم آورده ام ای ابدان</p>	
<p>رو سپید از ترتم کن یوم تسود و الوجود چونیه کاری نذارم هیچ کالائے دگر</p>		
<p>بر نیاید کار من لیکن ز آرای دگر باشخص سبست تشخیص اطرطیائی دگر با من بیدل چه داری مزوایائی دگر دفع سودای محبت هست سودائی دگر چون ذباب دون مر و بر شد جلوائی دگر پشت پازن بر جریب و خرد دیبائی دگر</p>	<p>میشوم که کنون بدل سحو خود آرای دگر نیست برای من بیمار ملک غمیه وصل جز مضامین باغ ابرو انش بایست ای طلیب بیخ شتر زدن از بهر چیست جرعه زهر بلابل در کش دم در کش برگیم خود قناعت ساز و مؤمل بنوان</p>	<p>۹۶</p>
<p>غیر سیاب سخن دارد ز سوا آرزو بوالفضولانه نگر دگر د آهوی دگر</p>		
<p>فی نے کہ ہر دو اند ز روی تو شمسار کہ موت صحب تر بود این بیخ انتظار این شربت بنفشہ بنوشند در بخار شاید شمیم زلف تو بگذشت در تار وزمین آن گدا بشود بہر ز تاجدار روز ازل مرا چه ندادند اختیار خوانی عجب تو قصتہ ناکام و کامگار ستان لا ابالی در بلدان بادہ غوار</p>	<p>ای لور ماه و خور ز جبین تو آشکار آئی اگر بوعده میجا بخوانت محصور و فرقتیم طلیب با بر و ہر این بوی ناز نیست کہ صحبت عطر سا عشق تو هست آنکہ کند شاہ را گدا زاید بگو کہ فاعل خنثار چون بشوم ہر دو برابرند چو رفتند زیر خاک ہستہ ز زاهدان ریاکار نزد حق</p>	
<p>بیدار باش بر سر این خاک چند روز در خاک فغتن هست چو رسوا مال کار</p>		
<p>تاریخ وفات شیخ علی اکبر شاه صاحب جوم رتیب خان پور ضلع ہوشیار پور کہ در</p>		

۱۰۱

### لداخ و غیره از طرف مہاراجہ صاحب کشمیر لعیہ وزارت سرافراز پوئند

<p>وز واقعہ تزع روان علی اکبر با خلق حسن حسن بیان علی اکبر در خاک شد این بود نشان علی اکبر کز صدق بود فاتحہ خوان علی اکبر ببریل بود مرثیہ خوان علی اکبر فضل صدی حسر ز روان علی اکبر آن قامت و آن سرو طاق علی اکبر آن کس کہ بود مرثیہ دان علی اکبر آن نکتہ کہ آمد ز دہان علی اکبر مہجور شد از جسم چو جان علی اکبر</p>	<p>آوج زخم رحلت جان علی اکبر ہمدیات شہاب بی و آن خوی حسین آن جسم شریفش کہ بہ از جان لطیفست صد عشق رسد از من مہوش باکس از اولاد علی بود عجیب نیست کہ عینش لطف ایزدی باو بجانش ابد الہر ہمسایہ طوبی شد در از چشم نہان شد خوابوہ بستان سیادت کندش نام شد گوہر آویزہ ہر گوشش یسالم در داکہ جانی شدہ مغوم ز مرگش</p>
--	---

رسوا بہ بکا جملہ تار ج و فاش  
گفتا کہ بنان گشت رکان علی اکبر

۹۹

<p>وی گیسوی تو از شبہ ہجران در از تر امی ترک فوجوان تو از ان جیلہ سازز باری بہ بین کہ کیست ز من ست باز تر ہست این نیاز مند ز تو بی نیاز تر</p>	<p>رویت زہر حشر بود جان گذار تر پیر سپہر شہبہ بازست و جیلہ جو جان یا ختم عشق تو با کج او ایست نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز</p>
--	--

رسوا بہ شمشہ سخن نادان یقین بکن  
گاہی ندیدہ ایم ز تو سر نہ از تر

### روایت اثر ار

<p>می بین بحال خویش زمین زمان ہنوز فایغ نیم ز شخصہ است این و آن ہنوز وز دل نرفت الفت پیر سفان ہنوز</p>	<p>مار ایلب نیامدہ آہ و فغان ہنوز دارم نظر بلطف و نلانی و بیجان شد عمر تاکہ نشہ می از سرم گزشت</p>
--	--



در سینه سدر عشق تو دارم نهان هنوز دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز زبان پر حلاوت سبت مرا کام جان هنوز	رسوا کن مرا که تو رسوا شوی چون گاهی گمان ببر که من افسرده خاطر یک بوسه داد آن بت بشیرین دهن این
---	---

او خود مطیع حکم آنی است شکر کن  
رسوا چه میکنی گله آسمان هنوز

پر شد از باوه وصل صنم جام هنوز مدح خوان لطف آن باقی گفتم هنوز جان نثار خاقانی زخم خود کامم هنوز جلوه بهشرد که خورشید لب یادم هنوز در میان زاهدان شمس یزدانم هنوز ترک آزارم نگفت اما دل آرامم هنوز داد رینا مستلاسه جور ایامم هنوز	در فراقش روز و شب خون لاشام هنوز نیست محرومی چون در بزم می لیکن بدل هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافل زود در تری آفتاب حسن بر یام مکان تویه با گرم ولی در عشق دخت رز و لا دیر شد بپر دم آن جان همانا جان دل ماهها شد روی خودیز تافت ازین شکبهر
---	--

پیشوای قین وحشی بوده ام رسوا بد بهر  
لیک نزد بخت مفسران جنون غلامم هنوز

آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز در پیرین ز عشق تو دارم شرر هنوز دوشم سبک نگشت خود از بارم هنوز ما وقت داده ایم به فکر سفر هنوز کز سر زلفت شان طبع سیم وزر هنوز کم شد نوره سوزش زخم چو کمر هنوز شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز دیوانه ات پرده هوس فیتنه بر هنوز	گرید بحال خسته من هر بشد هنوز کیبار شمع رو که منسیر تو دیده ام تیغ آرزو تایت بر قریب ست از چه رو رفتند بهر جان در سینه های باسه بر خاک اغنیا گل ز گرس گره نشاند از آه سرد آتش در رخ فرو نشست ترک سپهر خسته تن ا وقت داده ماه نو جو شید خون ز دیر برگسای جسم زار
---	--

خفتن بچاک آخر کار ست در مزار  
رسوا بهوای باشش آگنده بر هنوز

از درج دیوان آبروی چشمم گرم ریز	وقت سخن ای شوخ بدمان گرم ریز
---------------------------------	------------------------------

ای باد خزان چو ز می در چمن دهر ای آه سحر گاه بهم آغوشش منش کن دلدار بیک غمزنه که رنگین چو بهارست	در باغ چو برگ گل تر بال پر مریز دی باد چمن خسرو من گلها بسهم مریز خون دل شورید آه من در نظر مریز
--	--

سوگند بر حجت که در انگ پل از مرگ  
بر تربیت رسوای خود ای ابر که مریز

در پیر تو ای جان جان مرده ام امروز در مجلس عیش تو چه آیم که ز جو رت از گلشن کویش نرسیدست نیسی ای شمع چو ز باد که بس خشک مزاج اند	پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز در عکله غمخیزشتن آزرده ام امروز ای باد چمن دور که پر زده ام امروز از سردی مسرور تو دل خسره ام امروز
---	---

بشکر که چو رسو از سر اسیده ماضی  
حقول و دل و دین ایتز بسپهر ام امروز

ردیف سیمین ممل

از تو ای حشمت دل خانه بیابان شد لبس چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار لطف آموز که بالذات کمالیست خطیم ای چه گوئی که فلان ترک تصوی گفته است بیکسی بین که نبار یکسی قطره اشک حسن پیشانی تو آره عنوان صحت آیا بل جلوه آن حورش سائل بگذشت بین که همچون تو باد من صحرای چه کشد	شمع در کلبه من چشم غزالان شد لبس شهره خلق به با قوت رقم طاق شد لبس آدمی از شرف ناطق انسان شد لبس سفله بهر دونان مار کایمان شد لبس شمع بر تربیت مقبول تو گر بیان شد لبس لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد لبس مثل آینه دل غمزنه حیران شد لبس این سپندار که او چاک گریبان شد لبس
---	---

بیلی بر گل روی تو نشد لقمه سراسه  
هست رسو که به عشق تو غمخیز شد لبس

در زمین دیگر

ای در حضور عشق زلف تو دغنا می پس ای خاتمه ز شبنم شاه گدا می پس
---

<p>تا شیر حسن عارض آن مهلقا پیرس          گاهای ز خضه نیزه میس پیرس          از ناوک بلا و خدنگ قضا پیرس          از عارضش گوی می حسن ضیا پیرس          از نهار حال کشته ناز و ادا پیرس          از سیمیا جوی میم از کیمیا پیرس          بشو تمام قصه بایان از ما پیرس</p>	<p>دل تار تار همچو کتان بست ز ایدا          خود را بخوش گم کن دور با کام جان          ز آنکس که شد نشاء تیر نگاه یار          نوزش مثال شد که طور مست آشکار          ای بانی جفا و ستم مشق جور کن          بروم پیشق کوش و بکن خاک خویش را          حال فسر اقی نیست بپایان رسیدنی</p>
--	--

<p>دارم نه جز شفاعت احمد وسیله          رسوا از بول و صفت خون در جایتین</p>
---

در زمین دیگر

<p>دل را چون آبشوق تو پر خون نکرده کس          ایدل بجیرم که تو دیوانه چون شدی          تا شده سحر خستق حکایات و حشتم          در عهد خشک مغزی ترا بد که بیش باد</p>	<p>وز گریه چشم بغیرت همچون نکرده کس          بجز چشم آن پری ترواقسون نکرده کس          خود گوشش بر فسانه همچون نکرده کس          هرگز جگر ز خشکی افسیون نکرده کس</p>
--	--

<p>رسوا چرا عیبت شمع عالم می خوری          تیار هاری دل خوردن نکرده کس</p>
--

در زمین بلالی

<p>جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس          ده که اندیشه من راه عدم پیش رفت          دید تا بسکده چشم ترا از اهر خشک          صحر که آنرا بدر صومعه می سایدیم          چون سحرگاه بر آرم نه دم سر و زدی          سوختم از اثر تاثره عالم سوز</p>	<p>بلکه از سیر ستم تار شد افسوس افسوس          فکر و صفت کمر یار شد افسوس افسوس          مست و در بهوش چو میخو از شد افسوس          وقف در دازه خار شد افسوس افسوس          یار من بهمدم اعتماد شد افسوس افسوس          دل که آن خانه ولد ار شد افسوس افسوس</p>
---	---

<p>برو رسوا دل من آن بیت بازار نشین          یوسف منی سسر یا ندر شد افسوس افسوس</p>
---

دروغ جناب فشی امیر شاد و صاحب پیشه سبانی اجنبی ملک محقق و خطیب پنجاب سرشته دار  
 مال محکمه عالی که کشوری شش تن سبلیج حال تحصیل از ضلع و در اینگاه متعلقه مالک متکال گوید

<p>اجل آخسر بخورد پیروز جوان افسوس          ازین و بیخ کند سرور وان افسوس          مونس بود من سوخته جان افسوس          کرد پدر و جوان گذران را افسوس          کاجل آورد ز پاسرور وان افسوس          شده ازین واقعه بهمان فلان افسوس</p>	<p>پایلاری نبود عمر جهان را افسوس          نرسد رجا داشته گیرد چو وزین دریاغ          رام پرشاد که علامه دبیری بود دست          حیقت صد حیف که در عین شباب آن غنا          یکبار و دو صد و یک نود و چوبی بود          و شمشق دست صفت از غم آن مینا</p>
--	--

حاصل از نغمه و شیون چه بود ای رسوا  
 بهست از مردن او جمله جهان را افسوس

در وصف ششین مجسمه

<p>سجده گاه در آن و انس و قدسیان نامیدش          بی تکلف کون چشم عرشیان نامیدش          حیف از خدایت بشمارای مکشان نامیدش          پاره آبروی که چست و ساسان نامیدش          بوسه گاه عیسی معجزه بیان نامیدش          خواهرمش روح مجرد محض جان نامیدش          و اسنان را چون بدیدم آستان نامیدش          بود صفرار بعین لیکن دمان نامیدش          گاه عقرب گفتم و گاه سی کمان نامیدش</p>	<p>نجد دیدم کوی آن جان جهان نامیدش          چون اولی الابصار پرسید نژاد خاک درش          چاده که بهست این کز آن ماه عرشید بر خاک          رحمت این ز دهم گشت بر سر جا گرفت          ایسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شد          رشک نگذار و در آنگو کشن جان جهان          آسمان خزانم چو دیدم آستان حالیش          این ضلع کردم تر نادر استن جسم حساب          بودش ابروی مقوس چون لاله ماه عید</p>
---	--

بهست از روی کلان جهان رسوا یکی  
 از تجایل شاعر چاد و بیان نامیدش

ویکروز زمین غالب

<p>غمزه چشمش بر بین دان ترک نماز آوردنش  دوستان می سیرم اندر بچو لیکن بر شمس است  می کشد یاد و شوق ضلالتش و لیکن شیخ روحیه  از لقب طولانی کند بیان شده اما باقی است  الفت کوی خرابات از دل من چون درد  پاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع  بسکه آن بت کرد دعوی خدائی مشکل است  گوش عارف خود پرست از غمزه تو چه چیت  می پرستد هر که بروی منم بی حاصل است</p>	<p>بردن از عاشق دل خون کرده باز آوردنش  تا فرار من بصد عجز و نیباز آوردنش  از هم آشوبش ابا بروم نیباز آوردنش  عسر کوتاه و قصصهای دراز آوردنش  کی تواند سپرد و وعظ از پاداه باز آوردنش  سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش  رخ بدر گاه خدای بی نیباز آوردنش  مقدم مراب بزم و عهد و ساز آوردنش  رد سوی محرابی که بر سر نماز آوردنش</p>
<p>هست رسوا عاشق بنام در آفاق توین  مصاحبت باشد بر بزدنهای از آوردنش</p>	
<p>با پریشان شوقم خانه خویش  گشتم از خویش نیز بیگانه  عاشقان دیگر آمدن من هم نگر  در غم بجز او ز جوش سرشک  ببین گلگون کفن نمود مرا  آتش عشق بود آنکه بسوخت  عند لیم که بسته ام در بیاب  بچو موی سرش شکافت دلم</p>	<p>بسر کجا برو آینه دانه خویش  نیست کس در جهان نگار خویش  عاشق طرز عاشقانه خویش  بیست در راه سیل خانه خویش  من و پیر این شانه خویش  جبل طور از زبانه خویش  از حسن و خار آشیانه خویش  چون بکا کل کشید شانه خویش</p>
<p>حال رسوایت بگو رسوا  شوم من بجز فسانه خویش</p>	
<p>ایدل مدام ناظر آن کجگاه باش  خونک همیشه با پیش و اضطرابها  طاعت مکن مگر ز خود را احترام باش  دلبر جگر تیر مشکبک نموده است</p>	<p>بان قایق از نظاره خوشتر ماه باش  دائم حریفانله و دمسازاه باش  می خور مدام یک نخل از گناه باش  ای ناوک نگه تو برینم گناه باش</p>

<p>شکوت بای این ملایم سپاه باش هر دم بقدر روح بقدر رخسار باش</p>	<p>بالای بام در شب مبتلای جلوه کن گر بدنگال تست کسی خیره خواهیش</p>
<p>ریمو اگر ان طلیعی از فشار قیصر پیوسته در پناه رسالت پناه باش</p>	
<p>پوشش خرد و تایی توان سوخته چشمش این سحر و هوس نماز که آموخته چشمش تیر ستم آن از تره اندوخته چشمش از سنگ بود کوفته سان کوفت چشمش</p>	<p>چون روی خودش از غضب فروخته چشمش شد باج چشم زدوش گردش گردون ای ترک ستمکار فلک تیر که داره هر کس که به پشتر کرد نگار پنهان یار</p>
<p>ای شوخ تو و این طنز پیوده ریمو عمر نیست که از غیر تو بر دوخته چشمش</p>	
<p>ردیف الصاد</p>	
<p>یعنی حضور شاه گدار اچه اختصاص با حرم نیم روز صبار اچه اختصاص در بردن پیام صبار اچه اختصاص با سنگ کلاخ لغزش پاد اچه اختصاص در بستن نگار حنا را اچه اختصاص اعجاز را بذات مسیحا اچه اختصاص</p>	<p>چنانان بهار گاه تو مارا اچه اختصاص روی تو هست مطلع انوار خاور آه هم می رسد چو بدر گاه تنگبار در راه راست نیز قدم باید استوار ز گدین بکن ز غون شهیدان ناز دست دار دلپ تو مچتر اچای مردگان</p>
<p>سیار شاعران زیر دست بوده اند اشعار راست باسن ریمو اچه اختصاص</p>	
<p>که نیا بر همه عمر زیند تو خلاص در حرم دل من بود پید خاص الخاص آن پیدان نمداقاز که گرد در خاص بدر بر باست مگر میرد آنجا خواص</p>	<p>آن روز که بچین این لے بدل پرا خلاص طفک اشک مرا جی بقرارت سنگ گشته غمزه آن ز بهره شمائل زمین و در ماندن طلبکار مردام از مطلق</p>
<p>عمر باشد که بچل کزویت ریمو</p>	

بسیج تاثیر کشتن کن از جم قصاص

ردیف انضاد

پیار زندگی و عمر جاودان عارضی برود از دل من عشق گلستان عارضی شفقت طلای آن زلف چون خندان چو شمع طور شده از پرده چون عیان عارضی بماه کوکب از ایروان کمان عارضی سه دو هفتت حسن است بیگمان عارضی	پایا که به بسینیم دستان عارضی کشید گیسوی او شوق سنبل بیجان چنانکه ابر سینه سر اکت ز پنهان چراغ روز بر تیر از چرخ روز نمود بترک چرخ ز بند ترک چشم تیسر نگاه دل چو کبک بشوقش برید و غایت شد
---	--

از آب و تاب کلامت بحسب مژ رسوا  
بعبارت بگرفتی مسگر از ان عارضی

مطلوبی خود هم بستگار کنم عرض منصور شوم اگر سر باران کنم عرض پیش تو چو پای واقف اسرار کنم عرض ای بانی بیسلا و چو اطمار کنم عرض	حال دل غم دیده به دلدار کنم عرض سری ست زمان در دل من فاش چو بوم دانی همه کیفیت غمهای نهانی خواجه که بر مظلوم تو بر صاحب دیوان
--	--

مجموعه کلمات

رسوا است هر گفته من عطر نغمه  
کو سامع قابل که با شاعر کنم عرض

ردیف الطار

انچه آمد بر زبان تو غلط بود غلط همه را که یار بجان تو غلط بود غلط بیگمان جمله گسان تو غلط بود غلط کاین همه رفتن شان تو غلط بود غلط سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط قاصدا نظر زریان تو غلط بود غلط	عمر و بیان و بیان تو غلط بود غلط انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین مردم و خاک من از کوی تو زنده از نرفت استانمش چو بریدم شده ای چرخ عیان شکوه غیر نمودی همه بر جاسد و صحیح انچه گفتم که حبیب تو ترا می پرسید
---	---

مجموعه کلمات

دید رسوا چو ترا در بهر جانی و تر مخص تعین مسکن تو غلبه و غلبه	
<p>چو خوشنما بود ای دل بروی زبیا خط انا خدا که نویسد ز دست چیدن ختن چگونه سلسله حسره منقطع گردد زبیکه بام پلست کسی فلک فرست</p>	<p>کتاب روی چشم را کند صفا خط بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط نویسد از بتواتر نگار زبیا خط روا بود که بر بندم ببال عفا خط</p>
نیاید از بت مایک جواب صدافش هزار بار فرستاده ایم رسوا خط	
<b>رویف الظاهر</b>	
<p>دم در کشم ولا زوم بی اثر چه خط مارا اگر نظاره رویش نصیب نیست زاهد بوصل او نم افشای از نصیبت چون دست و کیسه ات بود از سیم و زرتی جانان بوقت نزع بیاید و سله سپرد شکر خدا که صاحب گنجینه میستم</p>	<p>چون بی تشبیه هست ز آه سحر چه خط ایدل ز چشم روشن و نور لطف چه خط فایده بزی بپیشش خونت و خطم چه خط از آرزوی وصل بت سیم بر چه خط انسان چو خرد نماز ز فتح و لطف چه خط گنج سخن بس دست ز گنج گسر چه خط</p>
رسوا از زمان اجل و حاققت رسیده است ای بود القبول زمین هم فضل و بهتر چه خط	
<p>ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه خط یار مینوشد باغیار و به سیم ادروم ماجرای عاشق خرد تشنومی لیلای من در تماشاگاه یار از رفتن من فائده از وفاداری سحر و غمی نیست آن بی مری چشم دریا بار مادر و تماشا که دگر</p>	<p>گر باشد موی چنگ و می گوناگون چه خط شیشه دل آنکه چون جام می پر خون چه خط از سماع قصه و افسانه مجنون چه خط وز نشستن در چنین جا بادل مزون چه خط ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه خط ای در کینا ز سیرت کم و جی چون چه خط</p>
در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است	



خودگوار ز نسبتین با طالع و از خون چو خط

روایف العین

<p>آحضرا الامر بر بد نو ز تن گردن شمع جلوه صبح بهمان بود و بهمان دن شمع حالت شمع به پیشید دم کشن شمع تیرگی چون زعل آمد به رخ روشن شمع ریشه آن به بشدر افتاد به پسر این شمع بهمه شب سوزد و فغانوس بود مسکن شمع</p>	<p>سکرشی بین چو رسایند خسر بر تن شمع خور نان گشت چو آن به سنجلی بر سید عشق در سوزد و هم دو بر آرزو نرساد غیرت عارض آن ز بهره چینی ماه مبین ذره آتش عشقش پر پروانه بسوخت بهره قهرش آن بود که در کاخ جستان</p>
---	--

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بسیار  
چو ب گفتاری تو سوخت برین روغن شمع

<p>یا پندار بر گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع ارواح قیس و کو کین بر روی تو گشته جمع نازم که بر تکفیر من شیخ و بر بون گشته جمع مانند سفید گرد گل گیسوی پر فک گشته جمع</p>	<p>عشق بسوزان نسیم در روی به زنی گشته جمع آن عاشق دیوانه ام کشید بر روی ز عدم تبیح او بگستام ز نار را بشکسته ام ای بلبل دل در چمن یک ناز و دلکش بکش</p>
---	---

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاند رفراقت در چمن  
این بلبلان خوشتر از بهر شیون گشته جمع

روایف الغین

<p>تیرگی دام کند از شب دیگور چراغ دیدة غول بود در نظر از دور چراغ سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ کرد یکبار تجلی بسر طور چراغ بود روشن بسرم در شب دیگور چراغ باد در قبر من امین تا بدم صور چراغ</p>	<p>چینار جلوه آن عارض بر نور چراغ بسکه سو داده زلف سیاهش شده ام آتش دل چه نهد رویکی از دم سرد چند تیر شوق یکایم که در وادی قدس می تو شتم صفت کاکل درخ دو شوق فکر داغ عشق تو بساد اگر رود از دل من</p>
--	---

۱۱۱

اشک میرنجیت در سمن ناله پیاپی میگرد	دوشش در حسرت افتاد بود چه بخور چراغ
-------------------------------------	-------------------------------------

بست رسوا بدر روز خیز پر لور رسول بتر از روگ دیده پر نور چراغ
---

آید از شام بترم بت بی پیر چراغ جان نشارت منم امر و ز حال الزم قریب وصف خسار تو میگردد ابر سرزم هست ظلمت کده ظلم بعالم بی نور پیش روی من ماه بیاید چه سر و رخ یاد آن حارض پر نور چه در دل گذرد شمع رو شمع صفتت چه او خفته من	که برد از رخ او مایه تنویر چراغ که در چشمش پسر دازم شمشیر چراغ کاش میداشت زبان لب تقرر چراغ کس نیفر و خسته در خانه زنجیر چراغ پیش خورشید چه در یافته توفیر چراغ راست از خط شعاعی بزر تر تیر چراغ فانده زانکه کند ناله شبگیر چراغ
---	--

هست رسوا صفت از ترگی قبر مصون آنکه برگردد سر تربت شبیر چراغ
--

بسکه دل در عشق آن گل پیر شمشیر ز داغ نگت آگین شد شام از بوی آن لعل سیاه کوی جانان بسکه رفک باغهای حیات گر نیاساید شام زاهدان از می چه پاک عند لیم که گزینم دور ترا افتاده ام پیک معذرت است اگر آن بت پیام نشنود	پیش چشم رویشان شهبای تو چون چراغ یقینت عطرت مغز من از بین دود ماغ خاطرم دار در سیر و صبر رضوان فرماغ خون حیض و خسته ز برزتاب هر دو ماغ سوز دای صیا داز آه من اینک باغ و براغ بر رسولان نیست از روی مثل الالبلاغ
--	--

ای چه در کوشش برسی حال رسوا با قریب در گلستان خوانده باشی قصه طوطی و ناغ
---

### در وصف الفار

از خط و خال و زلف سیر کار لا تحف داری اگر تو بهمت مردانه اسه ندیم طول زمان عیش و مصیبت شمع است	هرگز دلاز لشکر کفار لا تحف اقبال حاضرست ز او بار لا تحف هیچ از طلوع کوکبم دار لا تحف
--	--

<p>اینک رسید موسم گلزار لا تحف          نه نهار از شکست سیرنار لا تحف          از ظلم بی شمار ستیگار لا تحف</p>	<p>بلیل بصیرت کن و در کج باغ باش          در فصل گل بوادی و حشت چو پانسی          پیش خدا محاسبه باش بر وز حشر</p>
<p>رسوا کلامت معرا زابت ذال          همه گز زده شو زاید اشعار لا تحف</p>	
<p>شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف          ای جان جان من و تعب انتظار حیف          بر بودی و وجود کنم اعتبار حیف          گویم چه حال خویش دم احتضار حیف          داری نه بر مزار شریفش گذار حیف          دارم از ان بدعوی مشک تار حیف</p>	<p>آن سفید و برقت ز بزم مزار حیف          آنم که سدی غیر تو تا نیست سنگم          دنیا و هر چه هست در و جلای بقا است          جانان تو آدمی و مرادم شمار نیست          آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است          از رشک بوی لعل تو خوانست مشک پنهان</p>
<p>رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست          بگماردش سپهر بکار شمار حیف</p>	
<p><b>در زمین غالب</b></p>	
<p>ده که آن آئینه حسن صفا گشت تلف          همه در محضه زلف دو تا گشت تلف          حیف صد حیف که تسلیم در خاک گشت تلف          ای طبیبان همه در مافی واک گشت تلف          نکلت نافه تا تار و خلا گشت تلف          عمر من در هوس نعل بها گشت تلف</p>	<p>دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف          ای که از دین و دلم نبرد و پیری که چه شد          آه در هجر تو باشکوه زبان آوردم          هیچ صحت نشد از عارضه عشق نصیب          ناصبیا طره مشکین صمغ را بکشاد          گاه در سایه دیوار تو هم نه نشستم</p>
<p>نقده چند ز دم برد آن بت رسوا          هیچ نشیند و همه بشور و بکا گشت تلف</p>	
<p><b>ردیف القاف</b></p>	
<p>وز رشک عیبی آب خور در خون دل حقیق</p>	<p>ای بت ز لعل سرخ تو باشه خجل حقیق</p>

<p>هچون خدمت فتاده ز نخلت بگل عقیق  نام ترا چو نقش نساید بدال عقیق  هر چند چون چسب غم مستو مشتمل عقیق</p>	<p>از اشک سرخ من که چو گوشه دل است  بگرود از نگین سلیمان نامور  باب آب و تاب عارض بگرنگ که رسد</p>
---	--

رنگی بر روی جوهر معنی کشیده ام  
سروا بگو مسار شور و منفصل عقیق

<p>آدمی عین مسته افغان است عشق  شمع بزم افشرد ز عرفان است عشق  بر در حق بچسود در بان است عشق  دافع آلام حسد مان است عشق  آن عظیم الحلق سلطان است عشق  ور دل خون گشته همان است عشق  آدمی را عزت و شان است عشق  ز بده آن حسد و پیمان است عشق  در دل هر سنگ نیناه است عشق  همان مگر مانند در بمان است عشق  کیست آن کس زیر فرمان است عشق</p>	<p>جمله عالم جهم چون جان است عشق  خاکدان تیره از وی روشن است  چون رسد آنجا کس بی اذن او  گر چه محرومی است نزد المهان  پیش او یکسان بود شاه و گدا  بدین جهان پیشکش می بایدش  هر که بی عشق است در خلق ست خوار  قصه قاصد ابی را یاد کن  بجز دل زیاد مانند بشهر  گلشن دنیا پر از گاه و گباه  بجز خد او نه زمین و آسمان</p>
--	--

مشقستان ستای سروا دلم  
و اندران چون مرزبان است عشق

اورز زمین عالمی

<p>چه دست و پا ز غم ایدل موم بچو عشق  کیا بقسمت ما محتسب شراب رحیق  که از دبیر او در دست سوی بر عشق  که اختلاف طبایع شده در چند فریق  نزد عقل چه انسان هر آنکه نیست طلق  کیاست طبع بلند و گنجاف کرم عشق  لب تو رنگ شراب شراب شراب عشق</p>	<p>خلاص نیست ز گرداب عشق بخت عشق  بیاد آن لب بیکو که فوریم خون جگر  رسد بمنزل مقصود و هر سوی زاهد  دلازدست مده گاه جاده تقلید  بخوی نیک سمر باش و آدمی گیسر  سوز نشید و نرسد ز سخن بن چون ترسم  چسان بر فعل تو یا تو ت را دم تشبیه</p>
---	--

<p>همیروم من گم کرده ره ز کوی حبیب      رفاقت از کج بچوم که در سداى فنا      بحال خسته این دل شکسته دای نصیب      خود از مرخص شد قش اجل کنار ه گرفت      نشد زگر تیر ما خاطر تیان محزون</p>	<p>کجاست آن دل گم گشته ام طریق طریق      کسی بکس نبود آشنا تکلیف عشیق      سوای ریخ و المهد زمانه نیست شفیق      پرسش آید اگر آن چشم زهی تو فقیق      کجا به سنگه لان داد ما نطلب فقیق</p>
---	--

دقیق سخن چو غالیه چو سان شوم رسوا  
 نژاده اندر در ازل خیال دقیق

روایت الکاف

<p>آتش فیه گیسوی چو شام تو ام اینک      مهر با بخت من می کشد به عیدت      در هر صدمه اوقات چه تمنای کنی ای شیخ      ایجای پلالت ست بان ایروی خمسدار      دلدار فدایا گذری کن که پرا هست      داری نه خبر از من بد نام صد افسوس      خود محمل دل جای تو ای غیرت بیست      ای غیرت خور جلیوه دیدار حشدارا</p>	<p>هر صبح و مسایرتنه دام تو ام اینک      حیرت زده ز ابد ز صیام تو ام اینک      در میگردم سخن کن که امام تو ام اینک      بر روی فلک جو سلام تو ام اینک      از خود شده پامال خرام تو ام اینک      من شینفته و و آله نام تو ام اینک      وین طرقة که جو یای خیام تو ام اینک      هر صبح نظر بر لب با تو ام اینک</p>
---	---

اثر ذوق عشق است ز تشنیه تور رسوا  
 آرزو ده دل از بوم و پلام تو ام اینک

<p>ندار دلطف عیار من اندک      دل جهان گرفتارم چینه      بجز خون خوردم و قتی نداد      طیب مهر بان گشته نباشد      ز دم آه و فغان از غم پاید      ترا با خیر افاضت بسیار</p>	<p>دل آزار است دلدار من اندک      که نزد او است بسیار من اندک      درین میخایه خوشخوار من اندک      ز در میان تو آزار من اندک      شد اکنون که م بازار من اندک      به عشق است آزار من اندک</p>
--	---

دوم

	اشردار در گفتار من اندک بود مانا سخن زار من اندک	نداری گویش دل برگرفته من تو باور کن که با موسی میبانت	
<p style="text-align: center;">همی گویم چو غالب بخت رسوا چو غم گریه هست گفتار من اندک</p>			
<p style="text-align: center;"><b>روایف کافی قاری</b></p>			
	یا بزن شیشه حیا بر سنگ او قناد است شیشه ابر سنگ نقش زو صورت و قبا بر سنگ چه کنم حصه مد عا بر سنگ سر بسند نیم یا بر سنگ سر خود میسوزد قضا بر سنگ نام یا قوت بی بها بر سنگ سر زنده آرزوی با بر سنگ	بشکن این جام و دلا بر سنگ ماه و خورشید را بدور رخس کار آن تیشه زن نبود عیث زبان بیت سنگدل چه بوم وصل هست با این گویا آخه کار سخت جانم کمی زیم در هر جسر ای ز عکس لب تو شده چسبان هست مقصود آستان پوست	<p style="text-align: right;">۱۳۳۶</p>
<p style="text-align: center;">از دورگی گوی کن رسوا بنگر حالت دنیا بر سنگ</p>			
	جلوه کن رو اعدا در رنگ تو کجا میروی به تیر و نفاق هستی ای شوخ زاوه بر سنگ شیره از حسن بروم در رنگ میتوان دور کرد ز آینه رنگ همچو آنکس که داشت زخم پنگ	در فراق تو آمدیم به تنگ عاشقان کشتگان ناز تو امر چون نه غالب شوی بتر که فلک زاد بوم تو کشور پرست دست تیرگی چون توان زود در دل شکر حق کن اگر چه دل پیش است	<p style="text-align: right;">۱۳۳۷</p>
<p style="text-align: center;">از نگاهش چه غم کم رسوا سینام یاد وقت تیر و نفاق</p>			
<p style="text-align: center;"><b>روایف لام</b></p>			
		ای بهار رخ تو ز آینه خندان	<p style="text-align: right;">۱۳۳۸</p>

<p>ای که مشهور غلامی شده رشک مریح چون بیانی پی بیداد و جفا بر سرین هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور نزد خوینین جگرانت شهید اکبر بیگمان روخت جنت بزینش گردانند</p>	<p>خبری گیسو ازین عاشق بیار و علیل آیدم یاد ز جوهر و ستم چرخ محیل در کفیه تو فتنه بر کفیم ست و عقیل آنکه از غمزه خون ریز تو گوید قتیل چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم حیل</p>
---	--

گر چه رسوا است سراپا کند و عزم خطا  
یکنش خاتمه یا بخر خدا و بند جلیل

۱۳۹

<p>بر من ز پیچ او در صدف غم گشود دل از بخت من حکایت چشمت شکر دود دل گویم چه از کدورت باطن بجز بیار هر کجظه در ستایش صدمی است مبتلا یا دشمنانش صلح و مداراست هر دن تا جان بود و جسیم من زار و ناتوان کردی ابا ز وصل و یگفتی که دور باش</p>	<p>کلام چو گیسو شمس همه است نوده دل رفت آنچنان نجواب که گویا غنوده دل گویا فتناده است تر خاک توده دل یار ز من بگب چنین ناستوده دل ز نگار کین ز صدف باطن دوده دل چون بس کند ز عشق تو جوهر آزوده دل این ناشنیدی همه از تو شنوده دل</p>
---	--

رسوا بد گران بچه امید دل دهم  
صدراع داد آنکه خود از من بوده دل

۱۴۰

<p>اندر رخ صافیش چون آینه چرخ مثل در فراق آن در یکتای دریای جمال خند زدن چون برق برین بگذری آگه ز عزتش یارب بدست نفاق فرخ پی است حیدر قربان است و بر قتل عاشق آدمی نیست این حال میسر بر عارض گلنگه یار از دهن تنگ آن گل پیرهن چیزهای بر داغها از بسکه در عشق گلی برداشتم</p>	<p>وز هوای گیسو ش هر دم پریشان ست دل از الم چون چشم من یک بحر چشمان ست دل بچه یار آفری چون چشم گریان ست دل ز آنکه اندر بزم او ناخوانده همان ست دل همچو جان ناتوانم بر تو قسربان ست دل گل زمین و اندران چون خم ریحان ست دل غیر سان رو صف آن سردر گریان ست دل ای ز عالم بجز رشک گلستان ست دل</p>
--	--

شهر رسوا خوانی داغ شهیدانی که خود

<p>در محال نشد هیچ زلف بر پیشانی پستل</p>	
<p>نماز بان پاک زنده در دایه ای نهان نیست مافوس از من آن آواره و شوی ناله ای که خوانی قصه با از با و شایان عجم می تپد از ترش شمشیر بر و هسه زمان جلوه دیدار او در خلد میخوابد و بس آنجانی نش سوخت آهن که شد مثل کباب</p>	<p>دل پر از غم و اندوه زین غم زین غم دردی بخت کسی کش بر قربان بست دل ماگدایان را امالی شاه شایان بست دل حالت دل بگر از پهلویان بست دل عاشقانش را نفور از جور و قلمای بست دل همچنان بر ضربه آمد استقلال ناز این بست دل</p>
<p>و اعطای بر توبه رسوا او پستار خود نشان تو که ناری کرده ام از لبش بیان ستل</p>	
<p>نگاشتی عاشق آن بی وفا دل گل از شوق شفقش شد پیر گوش یکم انصاف من در نه بخش چرا از گردش گردون نترسم یکویش ناله جانسوز برداشت جگر خون شد که در پیشش نگاهم</p>	<p>اگر چه بود در غم مایه مادل عجب دارد اثر شور و عناد دهد دایه من آن با دار عادل که آمد دانه این آسیاد به تنگ آمد چون جور و وفاد بشارت بر او آن در و خناد</p>
<p>تو رسوا استیقلالی غم چراست سزای دل کشد رنج و عناد</p>	
<p>تاریخ نمود آن گل هتا بر نگ گل رسوا به بار باغ به گلزار صفت گلهای تر کسی که بدستار میزند بلیل بگیرد ناز و گل خنده میکند</p>	<p>آماده گشته بیل از آرزو نگ گل ای میخیز دور ز ناز و آب زنگ گل از خار نیز میخورد اول خند گل آنچه که فخر دوست بهانست نگ گل</p>
<p>رسوا تو دل شکسته ز جور نزان مدار یک راه طی کند پای نگ گل</p>	
<p>آن طفل گرو می رود اینک گلستان در لعل چهارم چسان لعل بگو آن میوه جان تو بنو</p>	<p>اکنون ایستانش ز فضل بسیار در لعل از شرم دارد آن صدمه سینه خندان ز لعل</p>



<p>بیتم که تا کی سنا زدم قتل از ره جور و ستم  از حق بیترسی محسوب نازدم کجا بدینای  خواهم که ماند هر زمان دست نگارنش بر دل  ز رفیع رازش در گذشت از دوش او ای هم نشین  کی کام جان یا بگو زبان خیرت عور و پرست  اینک بگلشن میرود آن گلزار سر و قدم</p>	<p>آن قاتل خنجر کف شمشیر بران در بغل  دارم مقرر شیشه از آب حیوان در بغل  هم که نوش مینا صفت چون باده خوار بغل  اکنون شود آن شک گل بر سبستان در بغل  هر دم قریب بیه ما بچو شیطان در بغل  ترسم بگیرد قافش سر و گلستان در بغل</p>
---	--

رسوا بزبان خال کوفتاید که بنیم روی او  
اینک بکوشش میرود تفسیر آن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکران

<p>شکستم سنگ و تادول عشق کوفان بستم  ناردم بیخ کنین اره بدل از صلح کل اصلا  بهار دیگر از دست گلزار جمالش را  زمین و آسمان خود غرقه در بای خون بودی  دومن آفتوخ می پرسد کشا دی نامه ناز  زخم بر سنگ خار از ابد اجام و سینه اینک  بهایون مرغ فکرم می پرید از غرش بالاتر  خوش الحان بیلی بودم ز گلزار شده س اما  دماغم نگهت عود قناری بر نمیتابد  فشار اندک ادبیه تسلیم از من طغی که دل را</p>	<p>در ایام بهاران طرز از فصل خزان بستم  در این خانه را قطعاً بر وجه شمشال بستم  بر روی از غوغای سنا و چشم خندان بستم  تقیمت آن که در بجه تو چشم خونچکان بستم  نمید اندک بر بازوی خود چون سر جان بستم  ولی چون بشکنم عهدی که با پیر بهقان بستم  خود از طولی اطل در پای او من بستان بستم  بباغ دهر از دوهیبتها آستیان بستم  دل از روزی که من بر کاکل خنجرشان بستم  چه حاصل گرفتی تادیه بست کو دکان بستم</p>
---	---

که باشد ناطق مکران مجال نطق کو او را  
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

<p>ببیند و اعتماد حیران گل پر من دارم  نباشد احتیاج مهر سیم صلا که از من</p>	<p>من بیدل فراغت از گلگامی چون دارم  دل اندوهگین از ناز و واقع کسب دارم</p>
--	---

بلال آسا بود ترک فلک جزو چشمش  
 به قسمت همچو برهمنی بر دم سینه گریم  
 اسیر رفت شکستیم قدمی چشم فشانم  
 بجزم آشنای گشتن عاشق برود آورد  
 سهند ناز آن سفاک با مالم کند روزی  
 شکست سنگ خارا خود شکست شکر شکست  
 بیای ای عیسی در آن اکنون قضا می آید است  
 زین پا دار آند قبای هستی انسان  
 صدای سخن قرب است چون آواز آه  
 تو ای همبر مینازی بی طرف خویش منم  
 هر بر می فرد شتم عاشق بنیت الحسب استم  
 مرا زید شنای ساق سپیدیش که در گلشن

ز حسن اتفاق آن در باقی تیغ زان دم  
 که بشوخی برقی شش سپا و سپاه خنده دارم  
 چو آنسامه رقابت باغزالان خشن دارم  
 که دارد دور با می آشنا دشمن که من دارم  
 نیاید تربیت و دقن نه پروای کفن دارم  
 چه سنگین تر سخن هست آنکه من بر کو بکن دارم  
 نه پذیر می که در جبهه جان تند بدن دارم  
 بجای پیرین زبیب تن لاشخ کفن دارم  
 چه بقدر است آنکه اید ان خدای خویش دارم  
 نظر ما بر فضایات خدای دور اندن دارم  
 خدر از نده بس شایخ و طسریق برهمن دارم  
 بیست زایش خواجه شاخ زان سخن دارم

چه جان ار که سپید ز من در کوی رسوا  
 بر زور فلک سیر کش حکم بر ملک سخن دارم

۱۲۰

چون شود چون اضطراب این دل ناکام کم  
 بس نکند آنکه بر زخم دل بدیل شکست  
 چون ز غوغای قیامان قسم اندر کوی یار  
 بسکه که دم گریه دلسوز شبا چون چراغ  
 ساغرمی اب چشمم که چه بیسینه ز اهدا  
 این دل مضطر بچین گیسوش آرام کرد  
 فارغ و مستغنی از عطر گل بر میان شود  
 دین و دل ادر گرفت از راه خود گرفت  
 بر زنده بواج عنقا مرغ مضمون کسر  
 دامن خیزد ز چشم همچو اخگر با سرتنگ

کرد در عشق تو ای آرام جان آرامم  
 در تبسم چون کشاد آن دلبر گلکلام غم  
 دارد از بانگ سگانی پیشه کش غم غم  
 سوخت اندر دیده این عاشق بنام غم  
 شوره آفاق شده از فیض عام جامم  
 مرغ زیر که کی زنده در حلقه صافی ام دم  
 چون بگیرد نگهست آن لب همچو شام غم  
 خود غرض در خلق با شده همچو آن خود کلام کم  
 بلکه بالاتر پرد از طائر او با هم هم  
 چو ش آتش میسز در اندر خوبی ایامم

پنجه مغز بنودی رسوا سکاف کی بود

سیکند کردن بحراب عبادت تمام نم	۱۳۱۱
<p>پوشیده ترا ز خوده سپیر و ام صبا و خودم          حلقه ماتم سبدا پا قبل ایجا د خودم          بادل اندر گلین و جان ناشاد خودم          به سحر پوست عاشق حسن خدا و خودم          گشته نامر با نینهای بسلا و خودم          در قیامت لزان بود اقرار سید و خودم          وی نیاری از قضا فلک فریاد خودم          التجا ایست اندر دل ز هر سزا و خودم          منت ایند که خود ممنون اعداد خودم</p>	<p>از اول دیوانه رفت پریز ا و خودم          تو ام آمد زادن درون از ان مثل حباب          کو بزم عشرت آن دل را گنجشایشم          التفات من چه باشد بر عروس و ز کار          کیست آن که خون من رنگین کند تیغ جها          ترسم از رسوائی و بزنا می آن ملامت          کخته از دل فراموشت نسازم زینهار          اگر بگیرم عشق و رز و با تو ای شکستی          تفره اش چون نیت گشتن کینه بخودم</p>

بار بار قسم بگویی یار رسوائی نشد  
 آفرینش ششده رسوا از او فریاد خودم

<p>عزم خامش کردن شمع شبستان کرده ایم          که نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم          ساها سپیر بیاض پیر کنعان کرده ایم          و لقی می آلود زینب جیم عریان کرده ایم          اما جرم دل امر بر می پرستان کرده ایم          این که چون ار با حکمت جز بقصا کنده ایم          شاید از دل شکوه خار سفیلان کنده ایم          خیرت کسار در وحشت بیابان کنده ایم          از اول او در هزاران پرده پنهان کنده ایم</p>	<p>در شب یک پیکر یاد روی جانان کرده ایم          زین نجالت چون بدون آیم جایی نگیر          چون سواد دیده حسن پوشی مجید است          جانه زرق و ربارا در خون بدیده ایم          قاطر باشد نفور از نه پر شکلی ابران          شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر شدم          آبله در پای ما خون گشت و از نیت بکند          بسکه با فلان بوسه ما سنگما افتاده ایم          پانته از گوشه چشم ای سر شک خون برنگ</p>
--	--

خنده اسپر که آن پرچم در هواست که گسیت  
 بار با نظاره این برون باران کرده ایم

<p>ز چشمم بگردم پیشانی نیست ز سر هم          در پیشین نگاه من خاسته نظر هم</p>	<p>ای در لب منلی تو تک تک بکاشک هم          یار او بیکه این نکته سر لیم که گلار هم</p>
--	--

کجاست

<p>در رتبه ترا فلاک گذشتت دست بشر هم          اسے ناکہ شبگیر خبیر وہ را اثر ہم          در شمع گرفت آتش واقفانہ شد رہم          شد را سخن عیش و طرب در ہم و بہم          حیرت زده آہ مست و مناجات سحر ہم          اقتدار نہ مرا مایے بکوی تو گذر ہم          سرگشتہ انوار رخ شمس و شمس ہم          کاین طفل سر فشکست مرا سخت جگر ہم</p>	<p>جان زہد اراج نبود فخر ملائک          ہر صبح بخیزی و کئی روسوی گردون          سوز دل پروانہ چہ گلہا کہ نہ افشانہ          ای عشق ہذا نم چہ ہلائی کہ نہ بہت          آن غیرت خورشید نمود آئینہ سازنج          نمسپندہ رقیبیاں بدیے شوق و روا          حیرت زده نور جبین تو کو اک          با چشم کشش بینی و صد حیف ہوا</p>
---	---

رسوا تو کن گریہ کہ یعقوبیہ زینکار  
 گم کرد چہ بخت دل خود نوز لبس ہم

۱۵۱

<p>شوری ز خوب تو بعالم در افکنم          خود را اگر برگزید صبر افکنم          خورشید را گذارم و در سنا افکنم          ز اہل بجاک چون تندج کوثر افکنم          عشق خدای تو بدیل کافرا افکنم          دل را بعشق خال تو در مجاہد افکنم          حیثت مست اگر نگہ زور و زور افکنم</p>	<p>خواہم ہوا ای عشق تو اندر سر افکنم          آن ناتوان منم کہ پیرم چو پروا گاہ          آن ماہ سرد و بزم من را بادہ کشد          آسان توان فلکند سقا لیت ہا ہم          گویم اگر ز جوربتان چہ نہ جفا ی شان          خراہم کہ جای دانتہ اسپندہ میدیغ          دلدادہ جسمال خندانہ داد لبس ہم</p>
--	--

لعل سخن بس است گرفتہ بدست کس  
 رسوا بروی خاک ز رو گوہر افکنم

۱۵۲

<p>از سپہ ستر و اوج اعتبار افتادہ ام          در پریشانی چو تار زلف یار افتادہ ام          بیلان گریند ایک سنگسار افتادہ ام          بدین کہ در چشم رقیبیاں چون غبار افتادہ ام          باتن لاغر بفرش چشم نزار افتادہ ام          از نگاہ ہر گدا و تاجدار افتادہ ام</p>	<p>آفتابم ذرہ سان در کوی یار افتادہ ام          از کتک کشا چہ می پرسی شب تا زرق          ہچو من دیوانہ در موسم گل برخواست          خاک کوش گشتم و رشک از سرشت نہفت          وقت اعجازت ای شکست بیجا ہست          بسکہ فارغ می زیم از ہر دو چوئی سر رشک</p>
--	--

<p>رفت رسوا یک قلم حرفا قامت دل عمر باشد دراز یارده یار انا ذاهام</p>	
<p>رفت تقدیر که وارفته صیبا باشم بروق مرض عشق که روز اقرون باد قلقل شیشه می نیستم از تم تم او منجینق فلک از سنگد بسیار و ز عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار روز نظاره غورشید و تم که در غم</p>	<p>مست و مد پیش خراباتی و رسوا باشم حیف صد حیف که در فکر او باشم بوالفضولیت که بمنون مسجایم شیشه سان بشکندم که هر خار باشم چون کنم چون که سحر تو شکیب باشم روز و شب پیش خفت محتا باشم</p>
<p>ما زاد بر سر و بر چشم ولیکن رسوا تا کجا کشته آن غمزه بیجا باشم</p>	
<p>تا وصف حال عارض تر بی نوشته ام در یاد حسن آن لب لیکن و گردش القاب یار ما چه پرسی که در خطوط گر قدر یار شجره طور دست فی المثل روز فراق تیره تر از شام غربت از جوش قدر ما شمشع حساب بود زنگ شکسته نیست اگر نیک بگری دفتر سید چنانچه خود گشت و از آنکی</p>	<p>از لوز دیده سر سوید نوشته ایم فصل ز با سبغ و مینا نوشته ایم یوسف نوشته ایم و مسحا نوشته ایم رخسار را هم آتش و ساق نوشته ایم کانه استبدیدگی سوسلیا نوشته ایم گروه صف عارضش بیله نوشته ایم روداد دل بصرفی رسوا نوشته ایم ما از حقیقت دل بشید نوشته ایم</p>
<p>رسوا تمام فیض تصانیف غالب است گویا از دست آنچه که خود ما نوشته ایم</p>	
<p>از مرض سحر تو سوی بقار ایتم طالعه در نیانیم حصن حریص میسم دل که همیشه نرد تو بگذاشتم رخ نه نمائی اگر غیرت نحر با داد ویده دو انسته خود راه ولا گم کنم</p>	<p>عیسی من یک نگه برین جهانجا ایتم بر در میخانه بین شوکت بیجا ایتم باز نپر سیه منش چه بلا سا ایتم دل ز آو فتد راه بحر گایتم نختر من آرد اگر جسم بگرا ایتم</p>

<p>غیر زخمیست برودید مرا چون بزم دای تنگ اجمل دور گر بزد من سافر می چون کشم پای بکویان شوم گواه نشد گام زن آه بصحرای من سنگ ندانم که کیست سوز دل از بر حسرت</p>	<p>بین که بجان عدو آفت ناگاهیم دیکه آفات را بپوش با ما همیم تا بکجا میرسد پایگه شا بهیم یکه شد آزرده دل قیس ز مهر آیم چون شود آگه دلایت زهر او آیم</p>
---	--

خادمه رسوا بگفت چون بنوشته این خیال  
حسن کلام تو شد مانع کوسا همیم

۱۵۹

<p>در بغل شوخ گل افام و سمن برداشتم اگر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه از حقیقت خنجر طایع نبود آگاهیم با صیاناورده بود از گیسوی مشکین شوم بسته این عالم امکان خیال پیش نیست پوسته آن لعل میگون چون نشد روزی مرا</p>	<p>به منشین روزی بیمار خلدور برداشتم بود و رمانی که من بر دیده تر داشتم آرزوی نامه از بال کیو تر داشتم بوی قنبرج دماغ از عود عنبر داشتم خواب شد معلوم از زانو چو سمر برداشتم خون دل خردم اگر لب این ساغر داشتم</p>
--	--

بهر تسکین دل مضطرب یاد ابرو کش  
مدتی رسوا به پهلوی تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

<p>در سر کوی کسی با صد تنما میروم بیکه زور ناتوانی دارم اندر بجز یار آن بت تر است اندر کعبه دل جلوه گر قیس مجنون بود کوی لیلی رخت بست قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من غم خود بر قاصد شرح قصه بر خصم ام</p>	<p>چون به اینم تا زیجا باز از جا میروم اینگ از خود بهر آن رشک میجا میروم در تلاشش بر در ویر و کلبه میروم سمن ز کوی دستا نش کی بصر میروم سوی صحرای سحر نزن مانند دریا میروم قیس از افسانه خوان تا کوی لیل میروم</p>
--	--

اختیاری نیست رسوا رفتم در سیکه  
می بر در جا که ذوق جام می میروم

۱۵۸

<p>چون شکایت ز تو ای ساقی بپوش کنم</p>	<p>غیر مینوشد و من سخن جگر فروش کنم</p>
--	---

<p>حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی      و اعطای چشم هزار من بی خویش که من      گوید آن دیده تمان که من از تیر نگاه      یا من باشد من باشم و خلوتگه راز      ای تن زار اگر بر تو گران است سبک      تا یکی محنت تجرید کشم آه زاهد</p>	<p>من دعا گویم در آیین رجمان گوش کنم      ترک آن کافر بدگش جفا گوش کنم      صید هر ترک سیه مست ذره پوش کنم      شمع رانیز در آن تخیلیه و پوش کنم      باش یک چند کزین بار سبک درش کنم      دختر ز طلب از زندقه گوش کنم</p>
---	--

یادیم محمد خدا صبح و مسا ای رسوا  
 تا یکجا صفت رخ و زلفه برودش کنم

۱۳۵

<p>بسته حلقه آن طسره خدار شدم      شمع در کلبه من یافت نه ز نار و شوخ      سوختم ز آتش خیرت که بآن آتش خور      چون شدم در اذان شوخ که در گلشن دهر      ای طبیع این مندی مرفعه بود مگر      زاهد اعدا عشاق بود ترک وجود      خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم      بوده ام پیش رو کو کین و قیس بعشق      آه اندر بگم ریزه الماس خلیه      هر دم از خون جگر بست شرابم ساقی      یا من ای عسویه جو قطع محبت چرکن      بختم از بر تو روی تو نشد آه سفید</p>	<p>چه بلا و ام بلا بد که گرفتار شدم      بسکه دل داده آن شعله ز خوار شدم      غیر میگفت که در عشق تو فانی شدم      گل شد آن دلبر طناز و منش خوار شدم      چشم بیمار کس دیدم و بیمار شدم      تو پندار که من مست قسح خوار شدم      دیدمش چین بچین آه چو بیدار شدم      که بکوی تو بگو پیرو اختیار شدم      چون ز تخیل آه با شکر خوار شدم      شرم کن شرم که در درد تو خوار شدم      یاد و عالم لغت بر سر پرکار شدم      تیره اختر بس زلف سیه کار شدم</p>
---	---

شده خلق شد از کاک در افشان رسوا  
 منکر رسوا شدم از چشم گریه شدم

۱۳۶

<p>رو توی بزنگه خویش چو دوشش کردم      چون سرم لائق جواب نبود ای زاهد      مغر جان یافت نه از زلف تو یک ششم شیم</p>	<p>شمع سان از گله جو خوشش کردم      لاجرم وقت در باده فرو شش کردم      پنبه شیشه بر عطر فرو شش کردم</p>
---	---

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدم شده وصل بگوش دل من چون رسید این حلاوت که بشهره سختم می بینم	سم اگر آنگه از دست تو نوشش کردم چه کنم گوش برآو از سر و ششش کردم عاریت هست که من از لبششش کردم
--	--

بود گو ناطق با طوطی گو یا رسوا  
لیک چون بلبل تصویر خوششش کردم

آهی اگر ز سینه سوزان برآورم یاد آیم چو گیسوی پر پیچ و خم بیباغ گویند یوسفی ست که آتش بر روی چاه ریزم برون ز پرده چشم اشک نازک گرد و غبار راه تو از بس بر او بینم سازم بیان ره ارض از آب تاباد	دود از نسا ذ فصل زمستان آوردم از بن و برخت سنبل بیجان بر آوردم دل را چون ناگهان ز رخندان آوردم یا قوت را ز کوه بدخشان بر آوردم از چشم خویش کحل صفایان بر آوردم درد غن ز موم شمع شبستان بر آوردم
--	--

روز جزا چه نامه اعمال از فضل  
رسوا اشپیه شاه شهیدان بر آوردم

در عشق عارضش دل دیوانه شوختم آیم چون برون ز نجالت که در فراق ساقی عجب مدار که از آتش شراب هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب دل را اگر اکتیم به عشق تو شمع رو	یعنی حریف بلبل و پروانه شوختم آمل که بود حسنه جانانه شوختم در بجزایر شیشه و پیمان شوختم وز برق آه ظلمت کاشانه شوختم بسم نزار چون پر پروانه شوختم
---	--

خوابی که داشت ز کس شعله بگلستان  
رسوا از سوز گرمی افسانه شوختم

یاد ایامی که عشق گلشناری داشتم بود آفتاب چون در دور و نم و خشک میخندید اندر بگشتن صفت شرکان یار لب نبود از تو یومی زینهارم آشنای داشتم چیزی نه از دنیا و مافیها خبر	عند لیب آسا بکوی او گذاری داشتم از سپه فصل بیماری انتظار داشتم از میلمان آزردی تو که غاری داشتم پیش پیید میفرودشان غنباری داشتم از شلو ب میزدی در سر غاری داشتم
---	---



<p>آسمان در دیده من دو دایه می نمود          بود روشن چشم من از جلوه الوار قدس          سیر در یاغوش بی آمد مرا در جبهه یار</p>	<p>در دماغ از جوشش سودا رخساری دهم          زمین جان خاکدان در دل خجاری دهم          جوش زین از چشم گریان چشمه ساری دهم</p>
<p>الارض رسوا بر گاه فلک فرسای عشق          حوضی بیداشتم غرور قاری دهم</p>	
<p>هی چه گویم که ز کویش بچو حیران فرستم          در میان من و او نسبت سلطان گداست          در خیال گل رویش که مینا و خندان          چهره آن غیرت گل از غضب افروخت چون          آدم آدم از صومعه در بست کرده          آوخ آوخ که بمنزله ادله ای دل          جیدا شوق شهادت که سوی کشتن گاه</p>	<p>خنده زن آمده بودم من گریان فرستم          چه عجب گر بحضورش چه گدایان فرستم          بلبل آسایچین از غنزل خوان فرستم          ره مدحت گری گلچین کنعان فرستم          بهمت ای شیخ که من از ره ایمان فرستم          بینوایان شدیم بی سرو سامان فرستم          زخم از خویش و چون گل ندم و خندان فرستم</p>
<p>آمد آواز که رسواست غلام شده دین          چون پیر و نازه شاهنشاه صیدان فرستم</p>	
<p>بیسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام          ای شیخ پنداری که مستم نه جهان سیم          این همه سالان عشرت چه هست ایدل تو کن          از جنونم قصه خواند مردم روز و شب          غنچه طبعم غنچه داز تماشای چین          یک نظر دیدم نه از استغنا عروس و حسد          داستان ما نیز تم امروز از پیش بیبان          یک نظر فرما و بستان در بر مایش مجلس جان</p>	<p>غیره اکثر تریا شیب رخ خانه ام          چشمم خور بتانم غصیرت بیخانه ام          از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام          تا شده آن رشک پیری بخوابه و به خانام          نشکند جز سیر صحرایین دل دیوانه ام          آفرین صد آفرین بر بهمت مردانه ام          مردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام          آن خسریارم که باشد نقد دل بیخانه ام</p>
<p>اندین خم خانه رسوا آن بقره مشرق          کابل دنیا نباشد ره بجلوت خانه ام</p>	
<p>خواهم که سوی قبله حاجات رو کنم</p>	<p>یعنی طواف کوی بت جنگ جو کنم</p>

خاری

<p>جاری بدر و حجر چشمه ست سیل خون      ای آفتاب و دعوی همته رخس      خون شد بچین ز غالیه یایش ناخدا      کیسوی یار آره زنجیر پاسب عقل      صد چاک گشت چانه من در بهار گل      گویم شناسه آن لید شیرین دله دلا      بندم خنای پای نگارین اوزاشک</p>	<p>تخصیل حاصل ست که قصد خون کنم      از باستان آینه اش و برو کنم      پس چون خطابت لب منم مشکبو کنم      تاکه در از سلسله گفتگو کنم      دیوانه ام هستوز چه فکر فر کنم      اول و آب چشتمه که شرد و خوک کنم      ای دل عبث آب چاشتمه مشکبو کنم</p>
--	--

رسوایا که نرسد به تکبیر بر کشم  
 تا چند من بکوی تیان با می بگویم

رویف النون

<p>۱۴۷      یار ما چون در رسد با ساغر گل چین      شد گمان سبیل پیچیده بر خشل سے      باشد این فیض نسیم کوی گل خنار من      ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکری من      سرو می لغز و صنوبر نیزی لرزد و بید      طره خمداران گل چون بیام در گذشت      ز ابردا اینجا نیاید قیل و قال بی محل      در حق مجنون و حشی بود گلشن که هودت      خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار      گردش گیتی تماشا کن که بسر و ج گل</p>	<p>جام خون گرد و دلا از غیرش گل در چین      چون بدوش آن سرو قد آویخت کامل در چین      خنده زد گل غنچه هم لبش گفت گل گل در چین      خوشه انگور شد سپاسه دل در چین      او فتاد از قدر رعنایش تزلزل در چین      مار پیمان شکسته نیم زلف سبیل در چین      شیشه می شاهد و گل با انگ قتل در چین      خار صواد در نگاهش بود چون گل در چین      قمری و بیل که آنگند ست فلفل در چین      بابل نالان بخواند سوره قتل در چین</p>
--	--

پرد های گوش گل گردید رنگین بر خجل  
 محض بیزگت ست رسوا شو ببلبل در چین

<p>۱۴۸      چون گتم بر چین ز شمشیر تو ای خود سر چین      به گلوی خشک ا قائل چشم کم مبین</p>	<p>ز تخم تیغ ست آنکه بر دراز مردان بر چین      از زمین در قتل که رنگین کند شخیر چین</p>
---	---

<p>برورش هر روز می ساییده انور چین آب رنگ تازه می یابد چشم تر چین تا برش مانند خور در عرصه محشر چین آینه گرد در زما شیر نفس چین چین</p>	<p>دوش از داغ خلای شد رخ و سیمای او چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون جهنم ساینده کند آنکس که بر درگاه عشق چون نباشد پر شکن پیشانیش از آهن</p>
---	--

بر در می خانه رسو درن چه رسو آن بکرم  
بر زمین مایلم رسوا از زنی کوشتر چین

مخول در زمین دیگر

۱۴۹

<p>مار از لب لعل تو یک نکته بیست این انصاف بفرما که چه خوش نفس است این در عمر خودم گاه نگفتی که بیست این پایستگی دادم بود او بیست این زاهد چه قدر پاداه مانده در دست این از ظلم تو صیاد دیده قفس بیست این جان من جان تو که تا نفس بیست این</p>	<p>ای از ره تحقیق بفرما که بیست این جان بر تو خدا سازم دل هم بنگار است عمر بیست که اندر طلبت در تنگ و تارم ای رخ خرد رفت زیاد تو پریدن یونانی نشیندی و تو از خویش بر رفتی آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن در وصف میانت چه بگویم که بر تو بیست</p>
--	---

چون غالب خوش لب چنان نغمه رسوائی  
ای بلبل ایوان رسوا هووس است این

در زمین دیگر

۱۵۰

<p>فکنه شد بیدار از آه فلک رسای من سرسرا با پیش شدم واگشت بر ترا پای من تو امیت بر ستار و لیکت است من ذره لای خاک شد یعنی همه اجزای من از تنزل نیست آگه نشسته صمیمای من خون گل بر خطه بیرون بزد از بینای من رعشه طاری میشو از ضعف بر اجزای من افسوس کف سیمه اند چه جزای من</p>	<p>دوش در خواب آمدن رسو سسی تلای من اتحاد آمد دوتی بگر خجسته یعنی در ضال چون بخوانم پر سفاقتش در حسن جمال بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب تا شارب عشق پیورم نشد بروشم بجا عند لب پار خون بگریه نیست در بر چشم عزم رفتن چون کنم در نرم آن شک مسج غیر ایصال ضرر ناید ز نمودی بیچکار</p>
--	--

عاشق

<p>هزین خارست خون آلود در صحرای من بیگمان بستانم از تو دامن آرای من</p>	<p>غیرت نرگان عاشق نشتر قصاص شد ای ستمگار جفا آتین ترس از تو وحشر</p>
<p>دایم ای رسوا که اعلامم فراموش کردوش گر در چرخ بیدار شوخی انشای من</p>	
<p>۱۲۱ ور ز زمین خالی</p>	
<p>حیفه گریان مردون چه میماند خندان نیستن بست گویا مردون را بایه عرفان نیستن مردن اندر قتل در کوی جانان نیستن آوخ اندر فصل گل با سینه لایق نیستن خوش بود در صحبت رنگین او ایان نیستن مردن اندر فقر و در گوشه سیران نیستن</p>	<p>باید اندر شادی و غم هر دو یکسان نیستن مرگ را دانند مردان اتصال حضورے لطفها دارد و بعالم پر جانبازان دو چیز به زرع یانی نباشد جامه در دیو استگ پیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چین جدا قسمت که باشد بهر آن از ازل</p>
<p>در جهان گرفتاری نیست سوا گویم باش نیست بی شغل سخن ز نهان شایان نیستن</p>	
<p>۱۲۲ ور ز زمین خالی</p>	
<p>چون ابر ز سیدم لب دریا گریستن یکسان بود و گلشنی صحرای گریستن بر خاک نیت خون تمنا گریستن گل خنده کرد و ببلبل شیدا گریستن مردن به از برای ما او اگر گریستن از قسمت خنده کردن از ما گریستن باری چه سود بهر تماشا گریستن یا شد مال خنده بیجا گریستن دارد بزم ساعده سینا گریستن آغاز کن چه ببلبل شیدا گریستن</p>	<p>دارم لعشوق آن در یکت اگر گریستن چشم نرم به جوهر بهار است سبک دم آرزو که کشتم فیضا سوز دل اینک رسید فصل پیاری بشور شین ای دل بس پیچون و در ضیعا در گوش برق جفده لازم از بست در جهان نشید ناله ای من و سوی من ندید خیز و زخم گشت دل مردم این صدا بر شمع حصه گرید نباشد ز جویبار ای دل بیا که فصل بهار است رفتن</p>
<p>رسوا ز فتنه سنجی در شیرین کلامیت</p>	

دارد بیباغ طوطی گویا گریستن	
۱۴۳ در زمین خالیب	
بیراز نگاه و رخ زفرنگان شناختن وان مشکل است کفر ایمان شناختن هیچ سینه هیچ باغ و زندان شناختن از مهر و لطف و صد گلهایان شناختن لازم بود حقوق نمکدان شناختن خوش آید از تو عزت مهان شناختن	یوسف است شیخ ز ابروی جانان شناختن موسین همان که کاغذ عشق است در جهان آزاد باش و گوشه عزت کن اختیار ای شاه حسن جین حقانکی شناختن گویم چگونه بسپار دهان حبیب را دل را بچرخش خواندی خوش بریختی
رسو ای سینه اشعار ما بین خواهی گرفتاری و دیوان شناختن	
۱۴۳ در زمین خالیب	
فرض عین است که بر با بختی ماتم شان در شفاخانه حکمت نبود مرهم شان زین جانند جدا گانه بود آدم شان شد پیام اجل من قبر مقدم شان نقطه لای تجویزی است یقینا فیم شان دل بود کعبه آنها دیگر زمزم شان سهل است شکوه کجا از ستم پیغم شان دلبر است با جماع امم اظلم شان	کشنگان تو و ای شوخ نداری غم شان بسمکه نشتر زدی از نو کمره بردسا ما شفقان گاه نگریند پنهان و قصور مردم از شادی زد و آمدن محبوبان لب کشانند چه این غنچه دهان بسخن اشکهایم بدمایم که از حجاج اند از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم گر چه خونان همه پی جسم و جفا آیین اند
های از مردن صمیمی خالیب رسوا لحظه فارغ و آزاد نیم از غم شان	
۱۴۳	
شهره هست بعالم ز وفاداری من آتش آری ستا زین چهره گلناری من ورنه گریه عناد دل بگر قناری من	قطع کرد ز جفای تو کجایاری من سنگدل آینه میدید و همی گفت بتاز بان خلاصم بکن از بند نفس ای صیبا و

ش

<p>گشته غمزه آن حور قهقیم چه عجیب      ترک ما گفت بجلا در فلک وقت سستیز      باده پیمانیم ای مرغ بچینه باده پرست</p>	<p>که بیایید ملایک بعسنا داری من      بان گریز از برش تیغ ستمکاری من      هست از میگذه چشم تو میخوار می من</p>
<p>بسکه ارم قلم تیز در فشان سوا      گشته نیمان خجیل از شرم گهر باری من</p>	
<p>دیگر</p>	
<p>۱۳۶      چه پرسی ز ابا از آخر نخت خراب من      ز انوار چاش خفته تاریک و شن شد      بود از یور یایی کنت فرش کلمه تارم      ز چشم خوابناکش طالع من هفتن آموزد      بد فتن هم گزدمار سیاه گیسو جانان      تو با اغیار من افشده انگور مینوشته      رسیدنمانند آغاز و خورده فرار شد ما مش      بود آفتوخ رشک حور و چون شیطان قیاب او</p>	<p>ایا غمی بود شدتی شرابیت آفتاب من      سواد تیره روزی بر نتابد ما بتاب من      چه در بیتا سخن آید بت شوکت ما بین      ز چشم من رباید انتظار یار خواب من      کجا قطع تسلسل بعد مدون عذاب من      بوجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من      مگر دیدست زینتی شیوای اضطراب من      ز آه عالم افروزم به بین تیر شهاب من</p>
<p>بخوانم این غزل را بر برنار حاضر مندی      که گوید روح از بسوا انگو گفنی جواب من</p>	
<p>۱۳۷      بسکه او در ترانه مرد و فبا بود نه من      آن کج اندیش پیرا در غم و پچسم اندخت      دل بود از من و خون نخت پاماش کرد      دور از کوی ارم رشک کجای غیرت گل      نامرات سایه احسان بر قیاب تو فکند      آن خیدوم که چو از کوی تو راند مرا</p>	<p>غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من      سنبیل آشفته آن زلفه تا بود نه من      لائق سر زلفش آن وزد خا بود نه من      عشق لیبی بچین لقمه سدا بود نه من      چند دوان ستم حق ظل هجا بود نه من      دل سده گشته من رو بقفا بود نه من</p>
<p>من آنم که کنم باز کسی فاش بخلق      این خطا نیز رسوا می شای بود من</p>	
<p>روایت الواو</p>	

<p>نشانه از محبت تجسس را جانانه در پهلوی شترای مطرب جنگ را باب انگاه میزبید بجان تنگ آدم از نالهای این دل نالان ز بیم آنکه تازی نگسلد از سنبیل زلفش چه حاصل از تجسس محسوب چیزی نخواهی چه آید خوار چه در چشم که هر شب این دل مضطرب</p>	<p>طیبه بسبب صفت هر دم دل یوانه در پهلوی که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پهلوی ز شکیو نهاش قائم گشت ماتم خانه در پهلوی خلد چون خار صحرا می صیصیب شانه در پهلوی چو دل پوشیده دارم ساغر و بیانه در پهلوی ز گیسوی پرافسون سر کند افشانه در پهلوی</p>
---	--

سکاف نیستی رسوا سکاف بسطرف گردان  
بیانشین نیزم یار چون دیوانه در پهلوی

<p>باشد پری چه و اگر حسن و جمال تو زلفت در از چون شب جوانی چه سود ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک جان در گلشن شمال مثال تو بر رخاست ای دل بیاد طسره دلیر ندان کن جو یای گو شربی مدفن بکوی تست</p>	<p>خور و ملک حشر یافته نط و خال تو دستم بکو تکی است چو روز وصال تو شاهان بلزله اند ز جباه و جلال تو بینم چه سان بعالم رویا خیال تو ترسم بجان غمیر نیفتد دیال تو افتاده نعش شقیقه خسته حال تو</p>
--	--

آغاز کار اینده رسوائی ست بوی  
رسوا ندانم آنکه چه باشد مال تو

دیگر

<p>ندارم چشم بجز بیهوشی که تو رسد صد کار و این شک سلازاه او گردد مرا از نرد خود راندی و گشتم آهوی صوا چرا این ناله ای دل چرا این شور یار بها</p>	<p>سنگ ناکام را که آرزو جز آرزوست تو فرستم قاصدی بانانه خود چون بوی تو سگ تو بشم بخوانی گریه ایم سوی کوی تو کیا در خاطرش جای میکند این بامی تو</p>
--	--

مگردل بابت شیرین سخن بسپرد رسوا  
که در دل میخلد از کلام و گفتگوی تو

بردلیف السامر

<p>تاب و ندان تو آب در یکتار بخت</p>	<p>سرخی لعل تو خون لعل حرار بخت</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

نقطه گردید خورشید از شب بجز غیب چشم گوهر بار را نامزم که از جوش سرگ قطره خون شد ز عشق خالی شکمین قوی دل دل شکستن بهم آن بنیان عالی منزل است در خرابه یاد و نیا دم فرن از درد و صفا	تا سواد طالع من طرح سودا رنجسته بیجان بر خاک آب روی دریا رنجسته این سیاه تیره رو و خون سودا رنجسته کش خلیل از دست خود در لک بطی رنجسته لطیف محض است آنچه از بی باقی مار رنجسته
--	--

چون ابر جمله را اهل سخن برداشتنند تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده یارب ز تنم یاد تعلق نگاهدار آخر جسم گوش گزافم که در جهان چون مرغ دل بد ز بلا ما که خود پیش قاتل بخلق کشته زهر آب جرعه	آنچه کلک گوهر افشان قی رسوا رنجسته داغی بروی لاله احمر نهاده شمع دلم که در ره صرصر نهاده اول بنای ظلم سنگ نهاده دام بلا زلف معنیه نهاده زان آب غموش که بر لب نخر نهاده
--	---

میدانم از ناسات مضمون در سخن  
رسوا بنای سدی کند نهاده

روایت الیاری

دل من داغ خونبار است ای گل سرین چشمی زبان بکشا تحسینم جوینم دو زبان قاتل مرو در نرگستان بهر گلگشت اندرین موسم چه در تکفین مقتولان تیغ و تیب مشغول من چون غنچه خون خوردن عشق عارض گلگون ز ترکان شکوه باغی غارتید محض بی سودت	ز چشم در قشایم میچکد لعل بین چشمه که شایه بر تماشایت دیان خم من چشمه سپا دانه گشت باور رسد اندر تپن چشمه شسبه غمزه افتاد دست بی گور کفن چشمه خدا را سولی برین شتاقی نچو دهن چشمه ینارت برد و تیغ دل بر فزج المثن چشمه
--	--

شهبید انتظار جلوه قاتل مستم رسوا  
که دارم از دل بیدار خود ز کفن چشمه

ای دل بگو که عاشق ششیدای کیست با این همه صفا و صفیا ماه چارده خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهره	مخو جمال و حسن سراپای کیست آینه دار چهره زیبا کیست ای می بگو که خون صفا کیست
---	--



<p>چون خون من چو خون رقیب با بیخنی از دل نشینت نتوانیم هیچ گفت امروز شام گشت و بنقریب میردی بالا گرفت کار تو امروز در جهان ای دل تو بس ز بوس کنانش نمیکند</p>	<p>تامل دمی بگو که میسای کیست ای حال روی یار سوید ای کیست ای آفتاب جو تماشای کیست ای سدر و زیر سایه بالای کیست مدان خوان و سفره نغمای کیست</p>
---	--

جز نظم و شعر خالی بی نمان زبیر و ایام  
رسو او اثر قیامت انشای کیست

<p>در پهلوی من ای دل یتاب کجائی شاید که بر و یار من رود بنساید آواره و سرگشته صحرا می فراتم عمر نیست که جز خون بگر نیست صید می بین عارض شوکرده آن غیرت خورشید خواهم که کنم گریه بسیار در دندان</p>	<p>در سینه نمی غیرت سیاه کجائی آرام بکار رفتی ای خواب کجائی حب وطن و الفت احباب کجائی صبا می گوارا و می تاب کجائی ای بر گل تر شبنم شاداب کجائی اشک من و ای گوهر نایاب کجائی</p>
--	---

لی افکن خداوند نیک در چه بچسبند  
رسو او تو را این عالم سیاه کجائی

<p>ای خواهش آکیر کن سود نیابی از حسن طبع تو گفتار رنگ پاشش جان سوخت ازین آتش و از کز آتش نیست مایوس مباش ای دل ناشاد که امید تا گم کنی جساد ماے و منی را آن نغمه دل چیست که در دل نالان</p>	<p>چون عارض از سیم زرا اند و نیابی رضی بجگر که نمک سود نیابی در ناله عشق و لاد و نیابی مان دیر بسیاری تو اگر زود نیابی هشدار که هرگز ره مقصود نیابی در چنگ ریاب هدوت و عود نیابی</p>
---	--

رسو او چو بر آهیم در ملک یقین  
تا هیچ ضرر ز آتش سود نیابی

غزل دیگر

کجائی

<p>دل چون غنچه ام بچشم زخم خنجران بینی      دلاگر قامت رعنا می آید این جهان بینی      که تا در آتش آدی این هم دستان بینی      شناسی چه کوشش چو گلزار حیان بینی      اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی      که ما گلزار را فارغ از بیم خندان بینی</p>	<p>۱۱۶      چو گل خندان و خرم چون بروی دیگران بینی      و اموشت شود اینک خیال فتنه چشم      بیایگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین      باقی قدر گلشن چون بر بینی کوه و دامون      دمی بشین یا نعیسی م در لشت تاشاکن      اما شناسی دل پر دماغ کن ای غیر گلشن</p>
<p>بیالیک گویان در حضور عشق ای رسوا      که در رفت لرین آستانش آسمان بینی</p>	
<p>دل را سدا مهور و بیدار کرده      اصلاح خون ز نشتر فضا د کرده      در قتلگاه شکوه جلا د کرده      دل را بد استمان الم شاد کرده      یاسنگ خشک ماتم فراد کرده      چون عنایب شکوه صیاد کرده      از دست ظلم و جور تو فریاد کرده      هر دم تشفی دل ناشاد کرده      رفت آنکه پاس خاطر آزاد کرده      رفت آنکه قطع طره شمشاد کرده      رفت آنکه آه و ناله و فسر یاد کرده</p>	<p>۱۱۷      رفت آنکه چو ربای ترا یاد کرده      رفت آنکه در شروع بهاران جوش گل      رفت آنکه از برای شهادت علی کرده      رفت آنکه قصه تلخ و امل بگفتی      رفت آن زمان که مرثیه قیس خوانده      رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس      رفت آنکه پیش او داد ابر بر سحر      رفت آنکه در خیال حصول وصال تو      اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام      جانان ز رفت قامت خود قصاص خوان      خوابم که بشنوم همه آواز چنگل نه</p>
<p>رسوا مرا ز نام جنون ست و خستی      رفت آنکه ذکر خیره بریزاد کرده</p>	
<p>بسنگر که دل خسته و بر نوک سنان است      حال دل خون گشته چلویم بزبان است      از نشه می پرسید که گفتن نتوان است      آن رفعت و آن بار که پیشینان است</p>	<p>۱۱۸      گویم چه در مژگان تو ای ترک جهان است      در یاب نواز دیده خونبار که چو دست      یاران زده ام ساغر صعبای حقیقت      بر پانگه این فلک سپیر چیه بیستم</p>

<p>مرد آنکه بود طالع مولا بدو عالم انداخت بدل تیسر نگاه و جگرم خوت عریست که ناقصی او خون دلم ریخت دل بر روی و دین بر روی گوئی چه شتابها در کوچه او رفتم و دیدم خدای در بزم تو حیرانم خودم که سرور</p>	<p>ز ابد من و این خواهمش حور انبان با از غلط اندازی تاو کی گمان گویم چه به پیشش که چنین است و چنان با این همه دانی شده بهیچ میدان رسوای من مای عیا گشت عیان انداخته در مرض عقد لسان</p>
<p>رسوا به نایم که این قافیه بنوی بیهات کجا غالب پیخیده بیان</p>	
<p>چون برابر وی تو مفتون باشم ای خرم دیده با فرشتست در راهت پی نظاره با حکمت و اقصای یزنان جنت اقایم شترنگ تا که سستی بقتل بیگنا مان با ای بعلم و عشق شترق عبودیت داده پای من چو روح از صحران روی شترچشم</p>	<p>گردن جان ترا نم در زیر تیغ تیرست اسب خوش قنار راهی بیکتی همیزه پارس لطفت سخن بی ملک مردم خیزه گرم شد بهنگامه مرغ چون چنگیزه فاضل و موعظ سلام خواجہ تبریزه میخلد در دل چو شتر نوک خار تیریزه</p>
<p>عصه ملک سخن رسوا بود جلال گش ملک خوش قنار تو دین تی و شتریزه</p>	
<p>سرم و عشق کیسود و لود دست پنداره درین دیر ترا بیای دل بدینم آشنا وضعی بیاض صبح من از تیره روزیما بجز انش شدر روزی اچون ویت روی منم درو جگر با خون ز دست گلرنگ گشت در گلشن چه از قوی آن چشم کحل آگین سخن انم اگر محشر ما و از سایه آن سر و قد باشد شدم ناز آشنا یانش یدم روی با حلما نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی بکوسه تو</p>	<p>دماغ من چون اسکن باد است پنداره ره و رسم تعارف از جهان بر خاست پنداره سواد افزای وی کیسوی بیلاست پنداره پشتم جمله گیتی عالم و یاست پنداره و بان غنچه با پیرد عایش دم پنداره سینه مستی خراب نشه کصباست پنداره قیامت فتنه ز آن قامت خناست پنداره کنار قلزم آفات ناپید است پنداره چون نام خویش من جاننا تو رسواست پنداره</p>

علائق

خلاف دعه کن لیکن کن یکبار با کوسم خدا رحمتب رحمی بفرمایر من می کش ز آبادی نفورم بسکه چشتما بدل دارم	حیات بنده در امر و زیا فرد است پندار شکست دل شکست ساقوه بدی است پندار بجا گیر من همچون صفت صواست پندار
---	--

که میگوید غزل برگفته غالب گوید  
و حید عصر خود چاد و بیان سواست پنداری

۱۹۲

مقابل بالبل لعلش چو لعل نباتی بیای ماه نواز بهر پاوشش که ماه من حائل وار آویزد چسرا در گردن گلرود زرا کل مشرب رغان ابد ابروم پر می پیری بشید ماریچان پر زمان پیش نظر کرده گدای رشک خور رو که سوسو بزمن یاد نیفتد آتش اندر زمین گل رحمن ترسم کسی که شورستی ارد اندر سرگوشش او کجا در شیشه محبوبیت ز اهداده گلگون سوالی ز ابروی قائل کنی آوج نمیدانی بر زیر سایه قدش که رشک سایه طوبی است به بین زاهد کلامی تا بوزق مشک روز	بیش آتش یا قوت از غیرت چو ابستی برای سیر عالم همچو خور پا در کابستی دل از زلف او سنبیل صفت در پیچ و تابستی کجا ابستی شرابستی کجا ابستی شرابستی برای جان عاشق عشق کیسوش صفا ابستی که شمع آنگون پروانه سان در اضطر ابستی ز شور بیدلان آن شوخ سگر گم حنا ابستی همه وعظ و نصیحت نموده چنگ رب ابستی تا ابر سفید از لطف رخشان آفتابستی که بیه تیغ دوران تم آئین جو ابستی چو چشم خفته خیزش فتنه محشر بخوابستی ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی
--	---

بیاد روی سوا را به مین ای غلور پند  
چو کلیات مائل به تکلف استخا ابستی

۱۹۳

بخوت خانه ام آن آتشین خسار ابستی بدیدی جلوه و حد ندیدی صورت کثرت خفای الله شدن چون شرفیت نیست نوداری خاطر افشده ای ابدولی مارا مرا دیوانه نمیدند و ز نجسیرم با کردند چه سازم کج عزالت را که از صحرانور دیها	شراب ناب بزرگ گل گلزار بابستی بجای چشم طاهر بین دل بیدار بابستی کشیدن مرد حق گوارا چو ابرو در بابستی دل پیر آه و ناله همچو موسیقار بابستی دلدار دست من آن طره خنجر ابستی بیا بخاله می با ایست و نوک خار بابستی
--	---

غبار خاطر چشم چه شود قطره اشک ز گفتار تو چون قند مکر یافت لذت	برقع کلفت دل چشم در یابار باستی ولی از لعل فوشین در سخن مکر باستی
--	--

بر رسوا تا بگفتم از دل سوا شدم رسوا  
توقتی بر من آن محرم اسرار باستی

غزل

در گل رنگ رنگ عیان ست آن یک بهر پشت خلد و شجره نلوبی همان یکی ست جسمی ست جمله عالم تکون و کن فکان در جنب درد عشق غم روزگار چیست پتری کجا چون تا که فرگان دلم گواه ز ابد ز حال پیرمناک سوال چیست	چون بوی خوش بغچه زبان است آن یک صد بوستان سرور و آن است آن یک روح روان جان جهان است آن یک کافزون ز حد شرح و بیان است آن یک خار اشکاف نوک سنان است آن یک بان پیشوای باده کشان است آن یک
--	---

رسوا کجا بجز تو گوید زنده  
از مرگ مرگ مرثیه خوان ستان یک

دیگر

بر بخش جسم من ای آفتاب گار یک بر در زحمت خدایا تو داد او بستان اگر چه سنگ پرستی کفر ز بیست دین نه بچو و وصل گل اندام میتوان در یافت عیان ز دیده خون ریز و شرم آلود است چند بخت از می دوستی ست بهر زمان نابد	چه شد که شد ز عباد تو با ده خوار یک بجسم عشق تو آمد بروی دار یک ز عاشقان خود ای بت مرا شارب یک یکی ست فصل خزان بوسم بهار یک که خود ز کرده خویش ست شربسار یک کسی که هست است است سر می گسار یک
--	---

عاشقانه

چه گویم از تو من ای صدف رسوا کیست  
یعنی قافیه بهی نیست چون هزار یک

از چشم بار صدمه آزار می کنی عاشق که ماه عید سعید است رو نما تار نفس بسینه عاشق زگیلسد	ای دل الم بدولت بیمار می کنی چون تیغ بر من ای بت خو خوار می کنی مشاطه نامی طسره خمدار می کنی
---	--

عاشقانه

گلها بر بسترست و تو و خیر و سگال ز یاد میا به مجلس زندان باده خوار ای دل بیاس خاطر جانان چه غم که تو	بار اعیث بروی حسن و خاری کشته آخسر مدام منت خستهای کشته بار گران منت اغیار می کشته
--	--

رسوا چه لایالی و مستی بی بیحجاب پیوسته باده بر سر بازار می کشته	۱۹۷
--	-----

چو شمشیر از پی تندید ای سفاک بردار ز کیف یاده انگور چون آگ شوی ز یاد بسوزد خرمین ماه جهان افزو ز ای دل چه از دوا تو فی بخت بیان سازم دل پر خون الا ای مرده گر سر بلندی آرزو دار یا روح شهیدانت که روزی بهر پایال	عفاک الله که بار سر زود شوم پاک بردار بر سیزی سلک گوهر خورشید ای ک بردار اگر آبی بیاد روی آتشناک بردار بگرد ز هر مار از فی المثل تریاک بردار نه هر گر خبیثه خود را ز روی خاک بردار سوی فغشم خنان تو سن چالاک بردار
---	---

چرا افتاده می مانی یکدیش بر زمان سحر مباد اولت از دست دل پیا که بردار	۱۹۸
--	-----

ولائی او دلاور سینه دار بگو ترا بد چه سود از حق پرستی منم خاک تری در راه عشقت چه قدر آرد کلیم سن بکشتت مخور بهر گو غم امروز و فردا مکن فکر معیشت هر شبی دل	بجان تا تو انم کینه دار اگر عشق بستان در سینه دار ز دل بسنگ اگر آئینه دار به تن پیسوا سن پشمینه دار بسا غم چون می دو شینه دار رسد هر روز که روزینه دار
---	---

مرح از مفلسی ز نزار رسوا ز در پاس سخن گنجینه دار	۱۹۹
---	-----

خسرفی با انگور کی و یک نکته تشنوی یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان هستی مسیح عصر محبت که با رفیق هرگز کتاب روز طریقت که در جهان	اسه در لب تو مایه اعجاز عیسوی جانان مسلمست بنام تو خسروی مار ای فخره کشته بعد تا ز میسری آننگس که منحوت شده زین او شده غوی
---	---

<p>هر کس که شد گدای در دست شاه شاه          روداد چو پادشاه نوایم چه در غنزل          روم ارچه از سکندر روی مست مفتخر          آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکند</p>	<p>ای دل کلاه نقشه به از تاج خسروی          کاین حال پر ملال گنجینه بختیوی          لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی          شد رایگان صنایع لفظی و معنوی</p>
---	--

رسوا اگر حافظ شیرازی قیض یاقت  
 طریقه سخن گرفت ز فکر نوشنوس

<p>زودنان با کسی هرگز نیاید آرزو مندی          بر پیوستم بتو چون با کویان در تن بر پیوند          برای خنده های برق لازم گریه ابرست          ز بهی نخلت که در بند ز روزی غنچه تو          دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن          چه بر ابلهان هم بگذرد القردوش جودست</p>	<p>تو کل کن تو کل کن با لطافت خداوندی          تو از من یکسلی صد جیت با اختیار پیوندی          بکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی          ز خود بر روی خلق شد آن بهتر که بر روی          و اگر نه هیچ حاصل نیست از زور و تنویدی          چه سود از زیر کی نادان چه حاصل از خودی</p>
---	--

منم آن عاشق غم دست رسوا اگر ازل حقا  
 معلول از شادمانی هستم و محزون خور سندی

دیگر

<p>شمع بزم آن پری خسار بودی کاشک          خانه گر دون دون خاکستری میسود خیس          از قلع تابالم میسوزد و غم میخورد          جاگرفتن تا بگوش آن بت ناهیدوش          در حریش گز شد بارم مقام شکوه          آه آن زلف سیاه دوست غیر رویاه          بر سر تریبت نبود احتیاج رفتنش          داور یفا عمر من بگذشت در امید وصل</p>	<p>خانه من مطلع انوار بودی کاشک          پیر اثر این آه آتش بار بودی کاشک          دل نبود می مرغ آتش خوار بودی کاشک          ناله ام آواز موسیقار بودی کاشک          جای مرغ سایه دیوار بود کاشک          حلقه گیسو دمان مار بودی کاشک          مقدم او بر سر بیچار بودی کاشک          مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشک</p>
---	---

گشتی رسوا ایسا ممنون احسان صنم  
 اندکی کم لطفش از اختیار بودی کاشک

<p>دلبری را گرم شد با زار و گمانداره گریه و شور و بکا فریاد و آه و ناله فرض عین ستای دل ناله جهان ناله گل فروشی رونقی گرفت یا عطار کفر باشد و دشمن از غیر چشم پاره ای به غیبت مبتلا زاهد کجا دیندار</p>	<p>۲۰۲ در ریود از من متاع دل بیت بازاری وز شب بجز تو دارم هر دم ای آرام جان آدمی را فکر حقیقی نیز باید ساختن در زمان عارض گلگون زلف عطر سا جز بطف لیز روی هرگز نباید چشم داشت یاده را دانی حرام و خون مار دم حلال</p>
---	---

چون ریض عشق آن جان جهان آسوخ  
پس مبارکباد ای رسوا چنین بیار

<p>ای یاد کرده مگر این شیوه از پرده یاورشناس کاین سخنم نیست سر سر از فقر دل بول نرشاد از تو انگه ای خاک کوی یار عبیر که که عنبه باشد بعید این سخن از بنده پرور داری چه بار قیبه تو این جنگ زار تد ترا سز که نند دم ز سر دور پایند دام زلفت تو شد چرخ چرخ از روی تابناک تو خورشید خاوار اینم برای تست ثبوت سخن بر</p>	<p>۲۰۳ پنهان چشم من سوی اغیار بگازی خونم بتو حلال قلم کن سرم به تیغ یار به مرا عجبستان سیم بر بس است هر دم مدطرت ز بویت مشام جان مارا بشیره کشتن در اندن گوی خویش دارم نه نقد جان تو ای سیمب در بیغ رفتی بیباغ و سر و پیاپی تو افتاد من یکل سیر حلقه گیسو نبوده ام مه در شمار کیست که گسب ضیا کند برگور کشته تو بجز نریا سخن نرس</p>
--	--

رسوا غلام اوست که بر ذات پاک او  
در روز اولین شده ختم میر

### غزل خاتم

<p>مع الایمان بحق صحاب لولاک بر دوار مرا زین خاکدان با دیده نناک بر دوار که در محشر مراد آلودگیها پاک بر دوار</p>	<p>۲۰۴ چو از دنیا سرا ای خالق ائمه لاک بر دوار غم تر دامن می هرگز ندارم گرم مردن بکن باران حمت آنچنان نازل بگور من</p>
---	--



<p>گفتار مصیبت اترافی آنکه چون عیسی خوشا روز کمی تر عشق خود بر سینه انداخت زهی طالع شهید جلوه خویشم کنی و انگه</p>	<p>برو می آسمان چارمین از خاک بردار چو صیند ز خنما کبسته فتر اک بردار ز مدفن روز محشر غرق خون آنجا که بردار</p>
<p>در دیگر مدارم جز در شاه رسل رسوا جبین خود مباد از آنجناب پاک بردار</p>	
<p>تمام شد دیوان رسوا</p>	

### تقریظ ریخته کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین آوان سعادت تو امان این عبد ذلیل متعشش فیض رحمت محمد خلیل شیرازی المتخلص  
بخاری در درار الاریست لوهارو که مندان علم و کان حکمت و عثمان فضل بحر معرفت و محیط حال جلال کامل  
و علمای متبحر فاضل است از سر چشمه زلال نوال عالی حضرت و الامت نلت جلیل بحسب جمیل النسب  
جناب مستطاب معلی القاب محمداکوله میرزا علار الدین احمد خان صاحب دیوان  
الله ظلال عنایه علی مفارق الانام اگر چه پیرا شده سیراب عطای عام است لکن مضمون این شعر  
شیخ سعدی علیه الرحمة که فریاد سده روان تشنه بر آساید از کنار فرات و حرافات نه سر بر گزشت تشنه تریم  
هر چه از ازمین نظم و نثر این بحر غرور تمکین در کام جان میریزم چون سستقیان آواز بر و غلغلی از روح  
عطشان می ششوم و علاوه برین بشایده که نظم و نثر شعرا می نقاد که در نزد این جوهری قادر براتی تشخیص  
ارزوبها میرسد دیده دل سرار شون بیسانم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ما بر عمتن حضرت مولوی محمد حسن  
متخلص رسوا از نظر این سودا زده در گذشت سخن در لطافت معانی و در شاققت بیان بر اکثره و آوان  
لو طیان شکر شکن یعنی شعر کی کشور هندوستان تریحی دارد و لائق مدح و قابل تحسین آفرین است و صدف  
اوان چون من گستا می چون قبول خاص عام افتد که خود چون بحر خفیف از بسکی بجوی نیزم و در نزد  
عیرقیان بهندار نیز بی از زم پس مضمون مثبت انحرش ثم انقش آن به که دیوانه و صدفی اثر بسته با نثار  
و بیستی لب پیر عا کشیم ابیات تا جهان جان شرح و ا بیساط باد و شعرت عروس شاه نیزم نشا طابا

دیوان غمگینی که ز فیض وجود تو  
شد و وقف عالم تا با بر این هماط باد

تقریظ

بسم الله الرحمن الرحيم	وفصل علی رسولہ الکریم
------------------------	-----------------------

تقریظ و پذیر ریخته خامه مشکین شمس شاعر جا و بیان علامه موران  
 خلاصه دووان عز و ظرافت حاذقان مجدد و اعتلا مولوی  
 قاضی طلا محمد خان المتخاص به طلاقا فصل الشپاوری دامت شمس افاد انهم  
 یازغنه که شاید کمالش بصفت تراکیات عربیه فارسیه او کافی و وفیست

مبارک است بنام تو افتتاح کلام	تبارک اسمک یا ذوالجلال الامام
-------------------------------	-------------------------------

سپاس از قیاس و نحوی بیشتر از تخمین خرد خورده شناسن ادراک شاعر و حواس سخن فریبی  
 سزا است که قصه بقیه صورت با بیت ذات کامل الصفاش خاتق تر از مسیر عقل ادراک است بسی بلاغ  
 شانه مصرع چه نسبت خاکه ابا عالم پاک و دیکتائی که مثنوی مهر دانه در باغی به طقسا و مجسمه  
 طویل گاه گشتان و تکلیفات که اکبانه دیوان صنعت کامله او یک رتق است و از قی چرخ کبود و سعدی  
 مستخرجی نظامی ثریا و اهل بلال و شیخ عطار عطار در و بیستان بستان آرامی قدرت بالنده او بتدیان  
 اول سبق اگر سخن الاسرار جواهر مجروده است بر رسائی قوت ابداع او یک لیل قوی است و اگر مطلع الانوار  
 افلاک از دیوان با عرذشان اختراع او یک مثنوی سبحان من بعلم عدد و شاقیل البجیال و مکاتیل  
 البهار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل اشترق علیه النهار لا قوارس  
 منه سماک سائر و الارض ارض ارض و البحر مافی قعره و لاجیل مافی دعره اپیات تسبیح حمد مشوق شنای تو میکنند  
 در کوه سنگ نرینه و در شاخ گل صبا بی سکه قبول تو نقد عمل و غل بی خاتم رضای تو سعی عمل بهیاب  
 و صلوات تراکیات از بر من العجوم اذا تبرجت و از کی من الازهار اذا تبلمجت که پشت فلک از ثقل ظلمت  
 و اقتدار آن متعجب باشد و مطلع فوای شوکت آن بدیبا چه جلیه من صلی علیه و آله عشره مرتبه و ترجیح  
 بدیه محفل بیف سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنده انا افصح العرب العجم لوالی عجاز در عرقه تکون  
 افراخته در صدق دعوی سالتش محفل ایجاد و صراحی محی یوحی بتعلق قل انکنتم تحبون الله فاتبعونی  
 طنطنه بلند آوازه سپهر کن گیتی انفاخته اپیات محمد که بی دعوت خسته نتایج و زشایان ایشتمیر سینه خراج  
 غلط گفتم آن شاه گدون سر برید که هم با جور بود و هم تحت گیر و تنش محرم تحت افلاک بوده سرش زینت تاج  
 لولا که بوده علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها ویر آل اطهار او که پراعت استمال است شین  
 بوجود و نیست نمودن شان بجا است خوشنماست و خلفای ربیله او که نظم شریعت مظهر از ذوات کامله الصفا

زینچه الدرجات او شان چو رباعی هر چهار کزن بر پا و بر جا اما بعد نکته شناسان را برایشون مستخوان  
 قطار سرج مسکون مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمبول در بی قبول بهتر زیور اختتام پوشید  
 و بحلیه طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کمن پر فاخه خانه سحر آفرین  
 و تکاشته کلک بلاغت آگین علامه دوران فنامه زمان مخزن القراتب و معدن العجائب المشر  
 فی المشارق و المغرب ابیات دیرری که اوج سخن خاکل و ست عطار و شناخوان ادراک او  
 چو گوید و ظلمت چو دانه ای طوس فلک خلد اش ادب و دست بوس فصاحت سر اسر بر فرمان است ملاحظت  
 تک خوار احسان ادست + و جید الزمان در قون سخن + پینغ سخن سخن + لاجرم حسن لازالت ینابیح فضله  
 تا بوجه و شمس کماله فی العالمین سلطه و لامنه طبیعت پشمرده طلا از نسیمات مضامین نو آفتش گل  
 گل شکفت و دل حشت منترش ایا و از ایام شایان اوده ذکر صبا بات قدیمه گردید ابیات نسیم لصبانیا  
 بر ما القرفل + بسقط اللوی بین الدخول صومل + ششام جان عطرها زان اوراق عنبر بو + که هر یک  
 نافه از مشک افر بود بی آهو + باقتضای او و روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر  
 بر بلده انبیا له اقتاده وقت عزیزم از صحبت سر اسر برکت او شان مستطاب دیده نموده ام از لقای  
 سرت افزای این سر آمد سخنوران نوزیاب شد اتقاس عطریه کلش بنده راروان تازه بخشید  
 چون صحبت گل بار گل موثر آمد سعیدی می نگار و ابیات گل خوشبوی در حمام روزی رسید از دست  
 محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشک یا عیسری + که از بوی دل آویز تو مستم + بافتن گل ناچیز بودم + ولیکن  
 مدتی با گل نشستم + جمال بهنشین در من اثر کرد + و گر نه من بهمان خاکم که هستم + وقتی تقریبی که ده بودم  
 در نیجانی نگارم + تعاطبت فی الحمام طینا مطیبا + علی بد محبوب عزیز موقر + فقلت امسک  
 انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقلت دانی کنت طینا مللا + و لکن صحبت الورد  
 و هو موثری + فاثرتی ذاتی جمال مصاحبی + و الا فاصلی من تراب محقر + از هر چه پیرود سخن دوست  
 خوشتر است هر چند خاطر مال مال شغفت فنا کوئی هست لیکن بنا بر قلت فرصت توشیش دانگی سفر بر همین چند سطر گفتا  
 کرد و شد جعل الله الاحباب المین فی العاقه و اتین و علی القسطا قاتین آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

تقریبات شایع طبع بلند و فانس فکر از جمله مثنوی سخنوی سخنوی از مروج احکام نکته سخنوی  
 رنگین بیان مثنوی محمد حمید علی خان و در سبها نپوی اکثر اسسنت کشتن رنگه فاضله صلیع سرشته

چون محل بصورتی تعمیر رانده است اشب	نگه در چشم و آرم و دیگر ماند است اشب	چون محل بصورتی تعمیر رانده است اشب
------------------------------------	--------------------------------------	------------------------------------

۱۱۰

شبی صعب تر از شبهای فراق آنانیست بمختی عشاق مصداق یلدا و یخور سپیدین عالم بسیاری شکنج بر ساعتش  
زند در گور چون نقش حیرت رو بدیوار تفکر و صفت آینه سر بزلفی تجر محو فریاد صحبتهای گذشته بر سر آس  
از دست رفته از فتنه چون خاغل شکسته سراپا بر بخور و دل خسته بودم در حالت زار و زار غمیش حق نمی نمودم  
گاه ای بفرق گلشن وطن چون عنایب و رازچین در طبعیدن و دومی به سحر باران و مسازیرنگ نه از یک  
از زنده صد تا که کشیدن آفرتم با جمیع آنها همان کرده که سنگ بر آگیند یا دوشنه با سینه تفصیل احوال و تپیدن قهال  
آنکه شش سال در گذشتند و از خزینه شاکانم چون لالی بی بهار ایگان فتنه که درین خرابه بدتر از تیره عمرانیان  
مجدد س آید واده از بوی عرائات بر کرانام حاشا نامش بر زبان اذن خالی از سمع خراشیدن نیست اما علم  
شبی به از جمل شنی گفته اند نادانگی را آنگی میدهم که چون این حشت آباد از شمار عالم فاضل برآید فلیتدا  
بنگله فاضل نامیده اند فایا این زمانه محسوب عمرم میاید و کس در نیجام ساد قدرت میدناید که این جانگاہ  
و دو وام و مواشی و دو اب آفریده اند بخت مردم در پی تصرف بدان تا بدینجا رسیده اند در این حالت  
پرامده و ولادت چون خفقان بتلاش و اند بلبع از خامه خواستم و کتابی بر او شتم تا بدینش چکشاید  
و شاه این شغل کافت و اندوه از خاطر نماند در یاد لو حشا نشد کتاب دیدم بل در جنت برویم کشا و سوان  
انچه مرا میباید است از دست داد یعنی دیوان بزبان در می مانند حور و پری همه با ناز و ادا و عشوه گری  
از مخدرات تنج بلع بهایون و شاه بان افکار خاطر مؤذن فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحی  
تسار غر اموالنا احمد حسن المتخلص بر سو است سال مطالعش بر خاطر افشوده و نظاره جمالش  
با دل بزمده اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدیم و نیک دیدم دیوانی لغز و  
پرمعانی با گونه گون رنگین ادائی و شنیدای بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین بگانه وار چند بر مصرعه  
جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا با چون مرار لب و دلدار به شیرین هر نکته پیر جانان به تقسیم یار دلاویز  
و دلنشین مصائب جو کار و استخوان عشاق مذاق وصل روح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوئی بتان سنگین  
دل چون پری و رشیشه از جامیر باید لطف بان لعنتان لا ابالی را ببلدین از شیفنگان مینماید بر صفی و  
که استا و سلم الثبوت در بزم مشاعر غزل میسراید و از هر سه صدای حسنت می آید نغمه نیانی قطعات در با عیانت  
وال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیها بین کرمه غلوقی ست در انجمن قصاید احمدیه از حضرت مصنف  
بجناپ سالت آب علی التبیحه و التشار حقا نه اوارشان آن خیر البشر و روح روان صافی مذاق ان بل نظر انم گویند  
عاشق نادر در حریم اقدس در دول مینماید و محامد شریف مصیفر ملائکی سراید غزل نچه از مطالعته نغمه نیانی است  
فان ابریشیان را جمعیت هم دل اندوگین اصغر فی رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که نیکو یا که خوبی سخن بر اسنان

اختتام یافته گرامین گلشن تازه بهر چه خوبی در نگین ادایا بر داختر آری اسیات همیشه تازه بهر گلستان سخن  
 که در بر روی سخن بسته باغبان سخن ز لعل گوهر او عالمی پرست و هنوز به بیجا خویشت بهانست بحسب  
 کان سخن + عبارتم بعبانی اشارتی دارد + بشارتی بر از من بطالبان سخن + و صفت تصنیف و مصنف  
 استغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ثرو لیده بیان کوسما درین عالم فرسودگی پریشانی چنانکه سیدانی  
 مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورده که با کلاوه ریسمان از خریداران یوسف کنعان به پای تلخ از پرده گذاران  
 سلیمان بوده باشم

تقریظ منظوم من نتایج طبع رسای سر آمد سخنوران این محامد شعرا جادو میان  
 منشی جادو رقم پیر عطار قلم شاعر شیرین مقال منشی چمنی لال مائل متوطن بلده فاخته  
 فرخ آباد سابق سر رشته و ارضاع انبیا حال نشین در سر کار دولت مدارا نگریزی مع ماده تاریخ دیوان رسوا

قطعه تاریخ

<p>آنکه از فیض سخن دانند او          مشفق بودی احمد حسن است          ساخت تصنیف و بطرز نگین          که تر و تازه مضامین و بیست          هست هر شعره بوصف گیسو          آنچه در ذکر خط رخسار است          شعر و صفتش ز نگین آرد          صفت قامت زیبا باشد          راست گویم که بود این دیوان          کرد گل بویش بهار از طبعش          سال ترتیب به مائل با نفا</p>	<p>هست عالی بیجان شان سخن          مسند آراسیر دیوان سخن          کرد آراسعه دیوان سخن          به سخن تازه گلستان سخن          تازه تر سنبل پچان سخن          هست آن سبزه و یکجان سخن          شمشه لاله لغمان سخن          سر و موزون خیالان سخن          نو بسا چنستان سخن          گلستان گشته بیابان سخن          گفت بود با گلستان سخن</p>
---	--

تقریظ و لیدر دیوان رسوا من نتایج فکر رسا منشی گوری شکر صاحب میزوب

# فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب مال سر رشته دار سابق ضلع انبالا

عبدلییان فصیح الصوت ریاض سخن سنجانی را نوزید و ببلان خوش بوجه حقیقه معانی را فروده که درین زمان  
 فرخی توانان گلشن سیمار و چین همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی شک مبت  
 الذریع سخنوی لاقط قطوف فنون شاعری بهر بی دفارسی یکتا و بجا و روانی بی عتا مگر می لوی احمد حسن  
 المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره درست و نظامی را نظام سخن از لفظش مسیر فنائی از رشک  
 دیوانش در شور و فغان انوری را بهر عصر عشق شمع شبستان جان جامی از حدش پیمانۀ عسر بر برین  
 گردید و سیفی از کادش انفعال کار و با سخنان رسید غزالی چون کلامش شنیده بچو وحشی از عرصه  
 جهان رسیده بسبیل را اخترا طالع از تحریرش روشن لغت خان که پایه فضیلتش عالی ست از نامه  
 تقریرش نان دروغن بلالی چون بلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال  
 زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش نهرا به پنداشت و نظر بیامری گماشت طبری اگر بعصرش بودی  
 از فرط غیرت خود را یاز خفائی نمودی نظر طراعی می نشو رتش فرمان بی طغرا نصیر ای بهدانی که بر  
 همه دانی نازشی بضم خود داشت بقا بلاش بیچرانی انگشت ناخاتانی که خاتقان کشور سخن بود که پیش  
 بل گدای درش غمی که مستحق الاوصاف و مایه در علم ست در روز و گرش غالب که اسد پیشه سخنوست  
 پیش او مغلوب غمزل سرائی طالب همه بهره چای مجذوب بهر بیت دیوانش بیت اشرف کواکب  
 و هر لفظ و حرفش شایسته استعارتش از جای استعاره باشد تمثیلاتش بی مثل بلا مگر تشبیهاتش  
 جوای نادر و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که بیای نظر بگلگشت این چمنستان محسوسه و فیه عنوان  
 که از نتایج افکار مدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلامه انبته اشتر با حسنایر آید از مختصر خاصه  
 و دشمنای مصنف مدوح که جمیع اوصاف موصوفت فرسودن ردای ماه بگزیمون ست ناچار فقیر محذوف  
 هیچیز ز سر بر میان گفتک بر و گوهر سال اختصارش از آن بلبیت که زین گوش عالی گردید برین آورد و بهوش

## قطعات تاریخ

گفته مجذوب بیان چنین نشان خرم نظم و سخن علم ست	گرد رسوا چو ختم دیوان اهل کان سخن سنج مدح علم ست
--	--

## ایضا

دو تاریخ مجذوبه در مصری شد ۴ به نام خرم خیال نامور	چو دیوان خود ختم کرد رسوا که بفراموشتر از بسیار قادر
--	--

## ایضا

پرو رسوا مختتم دیوان خود کرده شینیم از زبانش حال خوش  
 بفکر سال شد مجذوبی دل برداشت تو ام آرم سال خوشش

قطعه دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا خوشتم کرده در ساعت سید بافضال کبریا به مجذوب فکر کرده دل از روی آفرین  
 تاریخ ختم گفت مضامین گلشا

ماده تاریخ بقاعده زربینیات

چون ختم گشته دیوان رسوا بکشید سراسر از رنگ مانی  
 سال از زیر گیر و از بینا قش + دیوان رسوا لوح معانی

افقره نشر

گلشن فکر رنگین رسوا

قطعه تاریخ بزبان اردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان + جو نقص و عیوب بہتری  
 مجذوبی فکر و سلیقہ او سکی تاریخ + سیرت یا ضحی شاعری ہے

جدول ماده تاریخ بقاعده زربینیات

حرف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
پا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واو	و	۶	او	۴	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰	ا	۱	۲۱
بین	ب	۶۰	بن	۶۰	۱۲۰
واو	و	۶۰	او	۴	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واو	و	۶	او	۴	۱۳
ح	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۲۰	م	۵۰	۷۰
بین	ب	۶۰	بن	۶۰	۱۲۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
پا	پا	۱۰	ا	۱	۱۱
میزان کل		۳۵	x	۱۱۰	۱۴۵

چون ختم گشته دیوان رسوا بکشید سراسر از رنگ مانی

تقریظ دیوان رسوا یتیم طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن  
 بلده انباله محافظه قمر محکمہ کسوفی ضلع شملہ تلمینہ پرتیز مولوی احمد حسن صاحب  
 رسوا مصنف دیوان ہذا

درین زمان کہ چمنستان سخن از سہوم پایہ نشناسی پیمان بود و گلپن علم از تصادم عواصف مرگان  
 ما قدر دانی ہم رنگ خارستان کدیور بسایین فضل و کمال و نخلبند ریاض بہت و اجلال محدودی مولوی  
 احمد حسن صاحب رسوا از الت سہوم اقبالہ باز غنہ بار تشاح سجا چنامہ عیسان شک یاز آب رفتہ  
 در جو آوردند و گلستان شاعری اسیراب فرمودند یعنی دیوان فارسی از نتایج فکر سرتیریل دند و استفا  
 سخنوری را بنیاد نهادند از انجا کہ این کج حج زبان ہم کہ مختص گویا است چندی بخصو مدوح  
 زانو نہ کردہ است براد یاد کار قطعہ تاریخ از دل بر زبان آورد ہونہذا قطعہ

ختم چون دیوان سوا شد یہ گویا مصنف	ہر کہ میند بیگان گوید چا در سفتہ شد
سرفرد بردم بچیبیکر گویا سال آن	گو ہر قطعہ نکو تاریخ نیکو گونہ شد

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف بر خوردار سعادت آثار شہ زہرا چمنہ ششی  
 محمد جعفر ذکی اطال اللہ عمرہ و زید علیہ عملہ تلمینہ پرتیز مولوی شیخ نبی بخش صاحب  
 سابق داروغہ جمیل انبالہ وغیرہ حال پیشین ار سر کار متوطن چاند پو ضلع بجنور

حمد فردان و شای بی پایان خداوند سخن آفرین اسز کہ در بیان شنایش زبان ناطقہ زبان آوران لال  
 و درودنا محمد و بدبختاب صاحب مقولہ انا افصح العربی البعم زبید کہ حصرا یہ نعتش در دل آوردن خیال  
 اسی حال اما بعد خوشہ چین فرین خدایان سخن خادوم طلبہ نیاز مآثر محمد جعفر عفا اللہ عنہ بطلب اصلی  
 لم مقصد غائی می گراید و بخدمت عالیات ارباب فضل و بہتر التماس می نماید ہزاران ہزار سپاس بہ گاہ  
 بنودی کہ درین زمان فرخی تو امان دیوان سرت عنوان مقتدای محدودی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب  
 سوا بن زبان فارسی مرتب گرہ برد از کج خمول بجلوہ گاہ شیوع و شہود رسید بہیت برین خردہ گر حمد  
 پانم رواست کہ کہ این خردہ آسائش جان ما ست ہ اگر از فرط سرت عتا ول آسامہ فیر شاد ما نیسا  
 کشم سر سہریا و از فرخ سجت و سرور ہچو گلہای چین گلہا انگ کاہر اینسا ز فرم و آدعای نخواستن تقریظ  
 این دیوان ازین ہچچہان ہورث ہزاران شجرت و شہ ساری ست مگر مقصود ازین ہسرتہ چا وہما  
 بخص ادا می شکر آفریدہ کار عالم و اطہار نعمت باری ای حضرات اہل سخن اگر درین فقرات حدیدہ ناموز و  
 نظر دفع عین الکمال در جنب کلام مجرب نظام مولانا می مدوح نہ سادہ ام خطای فتنہ باشد معاف دارند



بهم عالی به پیشین عیوب این قاصر الا در باک برگمارند کلی اگر تحفه بهار شود بهم از بهار است و در می اگر  
 شمار در یا گردد بهم از جز خارج قصاصه تراش چه گویم که نور علی نوزست دستاخش غزلیات  
 روح افزایش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیبت شاعریش از بهند تا بحرم رسیده  
 و غلغله زبان آوریش با فاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم  
 بروده نظم و فرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرائی مان در شنای این دیوان فارسی بخند کلاک  
 جوهر سلک خود با فرموده اند حق گفته و حق انصاف او انموده کنذا من کج حج بیان بخیر قطع تاریخی  
 می پردازم و بجهول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارم بیایم و بهو بذا

<p>مولوی احمد حسن صاحب که در کائنات        حافظ شیراز کا که کعبه اهل سخن        بر قصائد چون نظر تراخت از فواخول        مثنویش از نظر گزشت چون از اطفاف        هر یک تقرینها بیوشت با صد غرور و شاد</p>	<p>کرد چون دیوان تب در زبان فارسی        کرد تحسین کلاش در منزل با صد خوشی        روح سلمان آفرینها خواند و جان لاور        مرصعانه بود روح مولوی معنی        مائل و مجذوب گو یا نیز این قهر و</p>
---	--

خو استم تاریخ آن از روحی الطاف و کرم  
 ملی گفتا مبارک گل زمین خستری  
 ۶۱۲۴۹

خاتمه الطبع از کار پردازان مطبع

احمد بنده که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات در با عیاش گنج مال مال  
 فصاحت طرازیت فی الجملة او صافش سیردن از تحریر و تقریر و روش الله بهمش معصوف  
 به دیوان رسوا از جلوه خیال بلند همچو کمالات علوم مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به  
 رسوا بخوردی نم الانبالی حسب تراکش نواب والا خطاب علی القاب قدر شناس علم و اهل علم  
 فتح الدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای روهارد  
 در مطبع نامی منشی نو کشور بمقام کاتبو بعالی بهمتی جناب منشی چراگ نرا تن صاحب  
 مالک مطبع موصوف به ماه جنوری ۱۳۹۹ مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۱۳ هجری مطبوع شد  
 غازه آراسه اشاعت گردید \*

UNIVERSITY





CALL No. ۸۹۱۵۵۱۲۱ ACC. NO. ۲۵۱۳۹  
 AUTHOR ۳۷  
 TITLE دیوان رسوا

۲۷		۳۷	
۸۹۱۵۵۱۲۱		۲۵۱۳۹	
دیوان رسوا			
Date	No.	Date	No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES :-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.